

سرابِ خیال

صدیقه مرادی

تهران - ۱۴۰۲

سرشناسه	: مرادی، صدیقه
عنوان و نام پدیدآور	: سراب خیال/ صدیقه مرادی.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 616 - 9
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

سراب خیال

صدیقه مرادی

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

ISBN978-964-193-616-9

آدرس وب‌سایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

تقدیم به همه آن‌هایی که زمین خوردند ولی قوی تر ایستادند.

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ.
يَا أَيُّهَا الَّذِينَ ءَامَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَذَرُوا مَا بَقِيَ مِنَ الرِّبَا إِن كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ.
ای کسانی که ایمان آورده‌اید. تقوای الهی را پیشه کنید و آنچه را از
(مطالبات) ربا باقی مانده است رها کنید، اگر ایمان دارید. (آیه ۲۷۸ سوره بقره)

«تمامی اسامی و شخصیت‌های حضور داشته در قصه، ساخته‌ی ذهن و
تخیل نویسنده می‌باشند و هرگونه تشابه با فرد حقیقی اتفاقی است.»

مقدمه

در بیابان اکنون سردرگمم.
نامت را با صدای بلند فریاد می‌کنم. تو در روزهای گذشته گم شده‌ای و
چگونه بی تو در این لحظه به سر می‌برم؟
هر دم نشانی از تو می‌بینم، دیوانه وار به سویت می‌جهم تا قلب تشنه‌ام را از
وجودت سیراب کنم.
همه جا سراب است.
تو در روزهای گذشته گم شده‌ای و من در بیابان اکنون راهی به سمت گذشته
می‌جویم.
تمام راهها مسدود است.
صدایت را می‌شنوم، نگاهت را می‌بینم، وقتی آغوش برایت می‌گشایم،
محو می‌شوی.
قلبم درد می‌گیرد...
تو در روزهای گذشته باقی مانده‌ای و من دلتنگ و بی تاب در سراب گذشته
گم می‌شوم.

«فصل اول»

«آدم وقتی به زانو درآمد، وقتی خودش قبول کرد که باید تابع ظلم بشود، نزدیک ترین اقامتگاه را سایه‌ی دشمن خودش می‌یابد.»

درکی از موقعیت پیش آمده ندارم. نمی‌توانم بفهمم چه اتفاقی در حال رخ دادن است. حس آدمی را دارم که در کمای مطلق است. می‌شنوم و می‌شنوم... تنها می‌شنوم.

- حالا باید چی کار کنم؟ من باید زود برم، نباید اینجا بمونم.
نگاه مخمورم می‌چرخد روی امیرعلی و جوابی که شوهر بهناز می‌دهد، در گوش‌هایم سوت‌کرکننده‌ای ایجاد می‌کند.

- بذار به پسر نیره زنگ بزنم، اگه بشه فعلاً بری ترکیه.

امیرعلی آشفته و پریشان لب می‌زند:

- من با افشین حرف زدم.

بهناز به سرعت می‌پرسد:

- خب، چی گفت؟

- گفت امیر تو ایران بمیر اما اینجا نیا که غربت رو نمی‌تونی تحمل کنی.
بالاخره مامان که تا قبل از آن گوشه‌ای کز کرده است و بی‌صدا اشک می‌ریزد ناله می‌کند:

- کجا بری آخه پسر؟ آقا امین تو رو خدا یه کاری کن.

امین کلافه دست می‌کشد روی ته‌ریش چند روزه‌اش و می‌گوید:

- چی کار کنم مادر جان؟ امیر باید فعلاً اینجا نباشه، باید بره تا ما بتونیم شرایط رو سروسامون بدیم. هیچ‌کس فعلاً نباید بفهمه امیر نیست و چه اتفاقی افتاده.

مغز به خواب رفته‌ام یک دفعه هوشیار می‌شود و اولین واکنشم ایستادن ناگهانی‌ام است. نگاه‌ها برمی‌گردد روی من وحشت‌زده اما چشمان من در آن لحظه فقط چهره‌ی پریشان امیرعلی را می‌بیند. بهناز سکوت کوتاهی را که بر فضا حاکم است می‌شکند.

- چیه پروا؟

قدمی به سمت امیرعلی می‌روم و اشک به چشمانم نیش می‌زند.
- مگه روزی که بابام رو دفن کردیم نگفتی همیشه هستی؟ مگه نگفتی بدبخت و بی‌کس نشدم؟ حالا کجا می‌خوای بری اون هم فقط دو روز بعد از چهلم بابا.

سردرگمی نگاهش بر چشمانم تازیانه می‌زند، خوب می‌دانم جواب سؤالی که پرسیده‌ام چیست پس به سرعت قدم تند می‌کنم و همه‌شان را در پذیرایی خانه پشت سرم جا می‌گذارم. پله‌ها را شتابان بالا می‌روم و به محض اینکه وارد اتاقم می‌شوم، همانند فردی که در حال خفه شدن است و برای ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کند، هجوم می‌برم به سمت پنجره‌ی قدی اتاقم.

پرده را درون مشتم نگه می‌دارم و در یک حرکت کنار می‌زنم. برای گشودن پنجره تعلل نمی‌کنم و نسیم ملایمی صورت ملتهبم را نوازش می‌کند. در این لحظه‌ها سقوطی ترسناک از یک ارتفاع خطرناک را با تمام وجود و یکباره تجربه می‌کنم. سقوطم از ارتفاع آن‌قدر ناگهانی و سریع اتفاق افتاده است که حس می‌کنم فلج شده‌ام.

صدای باز و بسته شدن در اتاق را می‌شنوم و کوچک‌ترین تکانی نمی‌خورم. از گوشه چشم می‌بینم که می‌آید، نزدیک به من می‌ایستد و او هم به سیاهی آسمان شب زل می‌زند، شبی که برای من مملو از ترس‌های پنهان است. از همان‌هایی که وقتی می‌خواستم تونل وحشت را در شهربازی تجربه کنم، وحشت داشتم از آن تونل و اتفاقات ترسناک درونش که از تمام‌شان بی‌خبر بودم. حالا من سوار قطاری همانند قطار شهربازی به سرعت وارد تونلی مخوف می‌شوم.

- می‌دونی که هیچ‌وقت تحمل بی‌اعتنایی و قهر تو رو نداشتم. همیشه هرچی تو خواستی نه نگفتم، حتی ازدواجم با مهسا.

گلویم از تحمل بغضی که به ناگاه سر و کله‌اش پیدا می‌شود متورم و سرشار از یک درد سهمگین می‌شود. اشک‌ها را در کاسه چشمانم حبس می‌کنم. همه را.

- آگه تو بگی نرو نمی‌روا.

قلبم آتش می‌گیرد از ترس مشهود در جمله‌اش.

- ولی پروا من اگه بیفتم زندان می میرم.

بالاخره نگاهم می دود به سمت چشمانش. وحشت روی تک تک اجزای صورتش حک شده است. چشمانم می سوزد. قلبم می سوزد. اصلاً تمام جانم می سوزد.

- کاش همیشه به خاطر رضایت من با خواسته هام موافقت نمی کردی. کاش اون وقتی که من اصرار می کردم باید با مهسا ازدواج کنی، تو راضی نمی شدی امیرعلی.

صدایم می لرزد. بغض وسط گلویم حجیم تر می شود. نفسگیرتر می شود.
- این بلا رو من سر تو آوردم، همون وقتی که اصرار کردم باید با مهسا ازدواج کنی.

دستی را که رعشه اش عصبی ام می کند تا روی استخوان گونه اش جلو می آورم و سرانگشتانم روی پوست صورتش کشیده می شود.

- من چی کار کردم امیر؟ با صمیمیت خواهر و برادری مون چی کار کردم؟
یادته بهت گفتم زنت، همون که من اصرار کردم باهاش ازدواج کنی، بهم پیام داده از صمیمیت من با تو خوشش نمی آد. خبر داشت از وابستگی من به تو و ازم خواست ارتباطم رو باهات کم کنم، گفت خوشش نمی آد به تو عشقم و عزیزم بگم. تو اون موقع فقط زل زدی بهم و سری از روی تأسف تکون دادی. انتظار داشتم بری بهش بتویی که چرا همچین پیامی برای خواهرت فرستاده اما سکوت کردی. اون روز پیام مهسا دنیام رو خراب کرد، اما تقصیر من بود، فکر می کردم اگه زنت کسی باشه که سال هاست می شناسمش و دوست صمیمی منه، زندگی مون شیرین تر می شه. فکر می کردم دوست صمیمیم بشه زن برادرم، بهترین روزها عایدم می شه اما اشتباه می کردم.

بالاخره صورتم خیس می شود. امیرعلی دستم را که حالا روی صورتش بی حرکت مانده است، به آرامی پایین می کشد اما رهایش نمی کند. مرا دنبال خود راه می دهد و مجبورم می کند روی تخت بنشینم. فشار خفیفی به دستی می دهد که انگار قصد رها کردنش را ندارد و قادر نیست حتی یک لحظه آشفستگی اش را پنهان کند.

- بیشتر از همیشه به حمایت تو نیاز دارم پروا. من به هیچ کس جز تو اعتماد

ندارم. طبق اون وکالت‌نامه ای که تنظیم شد حق امضا تو هر مورد حقوقی و اداری رو به جای من داری. در نبود من سعی کن شرایط رو کنترل کنی، می‌دونم که می‌تونی. مهساگند زد به زندگیم. حاضر نیستم دیگه باهاش بمونم. تموم این بدبختی‌ها که به سرم اومده، به خاطر اون‌ه. بعداً غیابی ازش جدا می‌شم ولی پروا، پسرمن گناهی نداره. خواهش می‌کنم اجازه نده این مدتی که نیستم، چیزی کم داشته باشه.

نگاه مستأصل و ترسانش مانند چاقو بر قلبم فرومی‌رود. هرگز او را این چنین ناآرام ندیده‌ام.

- فردا مهسا نوبت آرایشگاه داره، مثل همیشه توی سالن فتانه نوبت گرفته. به فتانه بگو فردا حسابی زمان بخره برام تا بتونم هرچی لازمه از خونه بردارم. امیرعلی، برادر قوی من، کوه غرور و حمايتگر زندگي ام، مي خواهد تن دهد به يك فرار غريبانه! پروا بدون امیرعلی چه ماهیتی می‌تواند داشته باشد به جز یک جسم پوچ و خالی؟ اشک‌هایم روی صورتم روان و معلق می‌ماند که دست دور شانهم می‌اندازد و مرا در آغوش می‌کشد. سر روی شانهاش می‌گذارم که برعکس همیشه این بار لرزان و فروپاشیده است و حق می‌زنم:

- اگه بابا بود، نمی‌داشت فرار کنی، هر کاری می‌تونست می‌کرد که این مشکل حل بشه.

صدایش زیرگوشم گرفته و مرتعش است. امیرعلی من، عزیزترین آدم زندگي ام دارد گريه مي‌کند و با هر قطره اشک خود جانم را به یغما می‌برد.

- این مشکل میلیارديه پروا. راحت حل نمی‌شه. من نفهمیدم چی شد فقط بھو به خودم اومدم دیدم تا مرز ورشکستگی رفتم.

زمانی که می‌دانم کارخانه و خانه‌اش و ارثیه پدری‌اش، حتی اموالی که متعلق به من و مامان است، کفاف نمی‌دهد برای این ورشکستگی، وحشتی غیرقابل‌وصف بر جسمم تازیا نه می‌زند. خود را عقب می‌کشم و تقریباً می‌نالم:

- تو چی کار کردی امیرعلی، چی کار کردی؟

گریه‌اش را از من که در حال جان دادن هستم پنهان نمی‌کند و خیره در چشمان خیس خورده‌ام ملتمس می‌گوید:

- کمکم کن پروا، من اگه برم زندان می‌میرم.

معنای کلمه‌ی ناتوان را چنین لحظه‌ای با پوست، گوشت و استخوانِ خود درک می‌کنم وقتی عزیزم با التماس از من کمک می‌خواهد و من هیچ قدرتی برای نجاتش ندارم. با دستانی که می‌لرزد و قلبی که ضربانش کند و کندتر می‌شود اشک‌هایش را تندتند پاک می‌کنم.

-گریه نکن داداشی، نمی‌ذارم بری زندان، تو فقط بگو چی کارکنم، من همون کار و می‌کنم.

حالا دیگر من هم راضی به رفتنش هستم. امیرعلی اگر حتی پایش به کلانتری برسد، زبانم لال از ترس سکنه می‌کند. مچ هردو دستم را می‌گیرد و پایین می‌کشد. کاسه چشمانش دوباره پر می‌شود و لبریز.

- ماشینم رو فروختم. اینجا باشه، بعد از تعطیلات اون‌ی که بهش فروختم می‌آد می‌بره.

بدون اینکه اشک‌هایش را پاک کند به ناگاه از کنارم بلند می‌شود و لب می‌زند:

- جز تو کسی رو ندارم که دلسوزم باشه پروا.

نگاهش می‌کنم، غم‌زده و بغض کرده.

- باید برم خونه که مهسا به چیزی شک نکنه. یادت نره به فتانه بگی.

با چشم باز کابوس دیدن وحشتناک است، چون تو می‌دانی همه‌چیز واقعی ست، هرگز قرار نیست بیدار شوی و نفسی آسوده از سینه‌ات بیرون بجهد که همه‌چیز تنها خوابی ترسناک بوده است. من هم در تمام این لحظات یقین دارم با چشم باز و در بیداری شاهد ترسناک‌ترین کابوس زندگی ام هستم، یک کابوس تلخ و ترسناک.

امیرعلی خم می‌شود روی سرم بوسه‌ای می‌زند و بدون حرف دیگری می‌رود. می‌رود بدون اینکه من بدانم می‌گریزد به کدام شهر یا کشور. مرا در دنیایی از ابهام و ترس رها می‌کند و می‌رود. صورتم را میان دستانم حبس می‌کنم و اشک از لابه‌لای انگشتانم سر می‌خورد.

کاش هنوز هم همان دختر مغرور و لجباز گذشته بودم که تمام غرورش خلاصه می‌شد در باز کردن کش دور پول‌هایی که پدرش به او می‌داد. آن وقت تمام حواسم تنها معطوف پول‌هایی بود که در کیفم پخش می‌شد و حس قدرت

را به من القا می‌کرد، چرا که به خیال خود بعد از بازکردن کش دور پول‌ها فردی بودم که به ناگاه بزرگ شده و راه به دنیای جدیدی یافته است. به خیال خود پول‌هایم بیشتر می‌شد و همین هم احساس غرور را در وجودم تشدید می‌کرد. اکنون چه می‌دانم بی‌پولی چگونه است و ورشکستگی یعنی چه؟ چه می‌دانم دست کشیدن از داشته‌هایم چه طعمی دارد؟ امیرعلی با خود چه فکر می‌کند که ته‌تغاری خانه را، خواهر سرتقش را با یک مشکل میلیاردی تنها می‌گذارد و خود می‌گریزد؟ پروا مگر جز لجاجت و حاضر جوابی چیز دیگری هم بلد است؟

برای اولین بار در تمام زندگی‌ام دلم می‌خواهد بابا را هنوز داشته باشیم، کنارمان در خانه‌ای که سوت و کور شده است. بابا زنده باشد و من دیگر از او بدم نیاید، باشد و من با او سر جنگ نداشته باشم. ستون خانه فروریخت همان روزی که پدرمان برای همیشه چشم بست.

فردای آن شب مخوف یک قیامت به تمام معنا است. فتانه تا جایی که می‌تواند زمان صرف رنگ موهای مهسا می‌کند، اما زمانی که مهسا به خانه می‌رود و متوجه جو غیرعادی آنجا می‌شود، به سرعت می‌فهمد که امیرعلی رفته است و همین باعث می‌شود همچون آتشفشانی نیمه‌فعال طغیان کند. زمانی که خانه در ماتمی بی‌انتهای غرق شده است و هیچ‌کس جز من، مامان، بهناز و امین از رفتن امیرعلی باخبر نیست، در لحظاتی که هرچهار نفرمان در سکوتی وهم‌آلود کنار یکدیگر نشستیم و من همچنان نمی‌دانم امیرعلی به کجا گریخته است، چشمان متورم و دردناکم را با دست فشار می‌دهم، در همین لحظات صدای آیفون و کوبیده شدن بی‌امان در خانه ما را شوکه می‌کند. به سرعت از روی مبل بلند می‌شوم و می‌گویم:

- کیه این جوری در می‌زنه؟

منتظر جوابشان نمی‌مانم و به سمت حیاط قدم تند می‌کنم. صدای نگران

مامان و بهناز در هم آمیخته می‌شود، اهمیت نمی‌دهم.

- تو نرو دخترم، بذار آقا امین بره، شاید طلبکاره.

- آره پروا تو نرو، بذار امین در رو باز کنه.

درحالی که کفشم را می پوشم عصبی خطاب به آن‌ها که دنبالم می آیند می گویم:

- امیرعلی که هنوز ورشکستگی خودش رو اعلام نکرده. کسی خبر نداره.
دو پله‌ی مقابلم را سریع پایین می دوم و تن صدایم را بالا می برم:
- چه خبره؟ او مدم.

در حیاط راکه با خشونت باز می کنم نگاهم روی چهره‌ی کبود شده از حرص و غضب مهسا صامت می ماند. دست از روی زنگ برمی دارد، پدرش نیز دستش را که هنگام باز شدن در حیاط داخل هوا معلق می ماند، مشت می کند و پایین می اندازد. نگاهم یک دور کامل می چرخد روی چهره‌های خشمگین مهسا، پدر، مادر، خواهر و برادرش. بی اختیار پوزخند می زنم و دست به سینه می شوم.

- چیه، جنگه؟ آدم جمع کردی او مدی دعوا؟

قدم تند می کند به سمتم. درحالی که از شدت خشم به خود می لرزد و دندان به هم می ساید تشر می زند:

- آدم جمع نکردم، خونواده‌ام رو آوردم که خیال نکنید کسی رو ندارم.
حال من از او بهتر نیست و در این شرایط اصلاً حوصله‌ی سروکله زدن با او را ندارم پس ساکت و با یک لبخند کج که غیرارادی است نگاهش می کنم.
می غرد:

- امیر کجاست پروا؟

لبخند کج و کوله‌ام رنگ می گیرد، دروغ است اگر بگویم از جلز و ولز کردنش لذت نمی برم.

- سراغ شوهرت رو از من می گیری؟

چشمانش از زور خشم و حرص گشادتر از حد معمول می شود، دستش را می گذارد تخت سینه‌ام و به عقب هلم می دهد.

- برو کنار. باید بگین امیر کجا رفته.

حرکتش غافلگیرانه است، تعادل بر هم می خورد و کمرم که کوبیده می شود به در حیاط، درد با انتشار در سلول‌هایم نفسم را بند می آورد. خانواده‌ی مهسا از کنارم می گذرند. با بستن چشمانم از شدت درد کمرم صدای فریادهایشان سیلی محکمی زیر گوشم می شود.

- کجا رفته امیر؟ خونه و زندگی من رو ریخته به هم کجا فرار کرده؟

- مگه الکیه که جمع کنه بره؟ ازش شکایت می‌کنیم بابا جان.

- خاتون کو سند خونه و کارخونه و زمین و مغازه‌ها؟ گاوصندوق رو جارو زده کجا برده با خودش؟ کجا رفته که اون همه لباس با خودش برده؟ این جوری پسر تربیت کردی خاتون؟ که منو بچه‌اش و بذاره فرار کنه؟ همه چیز رو برداره بره؟

خشم درد را از یادم می‌برد و چنبره می‌زند به دور جانم. دارد حرمت مامان و خانه‌اش را می‌شکند، بیشتر از این نمی‌توانم خوددار باشم. عصبانی چشم باز می‌کنم که نگاه برافروخته‌ام مات ساشا می‌ماند. ترسیده و با چشمانی مالا مال از اشک جلوی در حیاط ایستاده است و نگاهمان می‌کند. این بچه را از زمانی که به دنیا آمد، هیچ وقت نتوانسته بودم یک دل سیر ببینمش. مهسا اجازه نمی‌داد. ما همیشه جزئی از ممنوعه‌های ساشا بودیم و اجازه نمی‌داد او را ببینیم.

- ما نمی‌دونیم امیرعلی کجا رفته مهسا.

- دروغ نگو بهناز. به من دروغ نگو.

فراموشم می‌شود که باید خشمگین حمله‌ور گردم به طرف مهسا و از خانه بیرونش کنم، فراموشم می‌شود که آمده است و در خانه مانع عریضه می‌کشد. دست از روی کمرم که دردش آرام نمی‌شود، پایین می‌اندازم و به سمت ساشا قدم تند می‌کنم. دیگر صداها در سرم در هاله‌ای از ابهام است. مثل لحظه‌ای که کف دریا افتاده‌ای و آب تا بالای سر و تنت می‌رسد. گوش‌هایم همان قدر کیپ و سرم به همان اندازه سنگین است.

دستم روی موهای لختش می‌نشیند و سرش را نوازش می‌کنم، موهایی که از امیرعلی به ارث برده است. با نگاهی ترسیده و گریان خیره‌ام می‌ماند که لب می‌زنم:

- نترسی آ عمه.

اما مثل آن فرد افتاده کف دریا حرف که می‌زنم. جز حباب و حس خفگی که تشدید می‌شود، چیز بیشتری نصیبم نمی‌شود. همان لحظه مهسا خیز برمی‌دارد به سمتمان و فریاد می‌زند:

- میترا بیا این بچه رو ببر. پروا من که می‌دونم هرکی هم ندونه، تو خبر داری

امیرعلی کجاست، پس حرف بزن.

خشم دوباره سروکله‌اش پیدا می‌شود، می‌خزد در رگ و پی‌ام.

- تو دیگه چه غذایی بودی که نازل شدی سر ما؟ خدا لعنتم کنه که پات رو باز کردم به خونه و زندگی داداشم.

جری‌تر می‌شود و همچون قابلمه‌ای پر از آب روی اجاق قل‌قل می‌کند.

- خیال کردی اون داداشت خیلی تحفه بود.

دندان‌هایم روی هم ساییده می‌شوند و کلمات را می‌جویم:

- اون موقع که تو گوش من می‌خوندی امیرعلی و راضی‌کنم تو رو بگیره که تحفه بود. اون زمانی که دم به دقیقه می‌گفتی اگه تو زن امیرعلی بشی رفاقتمون محکم‌تر می‌شه و صمیمیتمون بیشتر می‌شه که امیرعلی خیلی هم برات ایدئال بود.

از شنیدن حرف‌هایم مقابل بقیه خشمش تشدید می‌شود و با مشت کردن دستانش قصد مهار کردنش را دارد. هشدار مامان را که اسمم را لب می‌زند و می‌خواهد بیشتر از این ادامه ندهم، نادیده می‌گیرم، صدایم را بالا می‌برم.
- مثل کفتار دندون تیز کردید برای اموال امیرعلی. داداشم رو با زیاده‌خواهی هات بدبخت کردی.

با خسونت رو از من برمی‌گرداند. خوب می‌داند در نبرد با من بازنده است.

- بابا، سوئیچ ماشین امیرعلی رو ازشون بگیر. ماشین رو می‌بریم.

شبیبه به صاعقه‌ای عظیم غرش می‌کنم:

- امیرعلی ماشین رو فروخته. بعد از سیزده‌بدر صاحب ماشین می‌آد بهره.

پدر مهسا فوراً به من می‌توپد:

- نه، این ماشین حق دخترمه، مال اونه.

گوشه‌ی لبم را عصبانی می‌گزم که امین سعی می‌کند از تشنج جو بکاهد.

- آقای کاشف این ماشین رو امیرعلی فروخته.

- چی چی رو فروخته؟ مگه الکیه؟ سوئیچ رو می‌آرید یا همین جوری

ماشین رو ببریم؟

دارم از انبوه حرص و خشم تلنبار شده در جانم می‌ترکم. از زبان نفهمی این قوم غارتگر آتشی سوزان وجودم را به هلاکت‌کشانده. فریادم کاملاً غیرارادی و

پراز خشم است.

- مگه نمی شنوید؟ امیرعلی ماشین و فروخته.

پدر مهسا انگار که صدایم را نشنیده باشد، عصبانی می گوید:

- پسر کمک کن ماشین رو ببریم.

با چشمانی از حدقه بیرون زده به پدر و برادر مهسا که ماشین را به سمت در حیاط هل می دهند، خیره می مانم. امین با کلافگی همچنان سعی دارد اوضاع متشنج شده را آرام کند.

- چی کار می کنید آقای کاشف؟ ماشین می خوره به در و دیوار.

مهسا عصبانی فریاد می کشد:

- به درک.

خدایا این دیگر چه عذابی ست که دچارش شده ایم؟ این آدمها دیگر چه زالوهای خونخواری هستند؟ بهناز که حسابی ترسیده است و می خواهد شر بخوابد، می رود و سوئیچ ماشین را می آورد و می اندازد به سمتشان. سوئیچ درست می افتد کنار پای من. مهسا بدون تعلل می آید، خم می شود و چنگ می زند به آن. کمر راست می کند و خشمش را می پاشد روی چشمانم، تمام خشمش را.

- بهش بگو این نامردیش رو بدون جواب نمی ذارم.

وقتی سیل روان می شود، هیچ چیز و هیچ کس از آسیب آن در امان نیست. با فشار پیش می رود، همه چیز را در هم می غلتاند و مرگ را تصویر می کشد. وقتی سیل دست از خروشیدن می کشد و آرام می گیرد، یادگاری تلخ از آن بر جای مانده مخروبه است و حس وحشت بعد از آن، مثل لحظه ی بعد از رفتن خانواده ی کاشف.

هر کدام گوشه ای کز می کنیم و ناباوری در نگاهمان هویدا است. مامان سعی می کند گریه اش بی صدا بماند و من قل قل خون در رگ هایم را احساس می کنم.

- اینها که ماشین رو بردن ولی برای امیرعلی بد می شه. وقتی صاحب

ماشین بیاد و بخواد تحویل بگیره و ماشینی در کار نباشه، می تونه به جرم خیانت در امانت از امیرعلی شکایت کنه.

تیز به امین نگاه می کنم و فکم منقبض می شود. از روی مبل برمی خیزم و

قبل از اینکه به سمت اتاقم تقریباً بدوم کلمات را با حرص و غضب به زبان می‌آورم.

- مقصر منم، فقط من.

شنیده بودم در زندگی زمانی هست که تو می‌رسی به آخر همه چیز و حالا من به آخر همه چیز رسیده‌ام. آخر همه چیز یک سیاهی مطلق وهم‌آلود است. حس مرده‌ای را دارم که روحش از کالبدش جا مانده و اکنون سرگردان است. سال‌ها پیش وقتی خواهرها و برادرها دور هم در خانه پدری جمع می‌شدند، وجودم محتاج تنهایی بود و از جمع پرهیاهویشان گریزان می‌شدم. امیرعلی تشر می‌زد چرا زمانی که همه دور هم جمع هستند، من به اتاقم می‌روم و آبجی نیره می‌گفت به خاطر سنش است، بگذار راحت باشد؛ ولی اکنون محتاج آن روزها هستم و قلبم پر می‌کشد برای دوره‌می‌های آن وقت‌ها. دیگر تنهایی ترجیح نیست. دلم نمی‌خواهد باور کنم هر کدام به نحوی زیر پای امیرعلی را خالی کرده‌اند و یک گوشه به تماشا نشستند. درک نمی‌کنم ناله‌ی خواهرهایم را وقتی می‌گویند شوهرهایشان اجازه‌ی دخالت در این ماجرا را نمی‌دهند.

- اون دستبند رو نمی‌فروشی؟

صدای طلافروش روی افکار به هم ریخته‌ام خط بطلان می‌کشد. گلیچ نگاهش می‌کنم که به میچ دستم اشاره می‌کند. سرم را پایین می‌آورم و منظورش را متوجه می‌شوم. دستبند یادگارِ بابا را می‌گوید. اشک در پس نگاهم به کمین می‌نشیند و دلم می‌خواهد با صدای بلند ضجه بزنم.

- بده و زنش کنم، قیمت خوبی برش می‌دارم.

عجیب هستیم ما آدم‌ها، به آسانی از شرایط بد یک نفر کمال استفاده را می‌بریم. مثل طلافروشی که فهمیده من به پول نیازمندم و قصد دارد طلاهایم را با قیمت غیرمنصفانه‌ای بخرد. می‌دانم دستبندم را هم به قیمت خوبی از من نمی‌خرد اما ناچار قفلش را باز می‌کنم و روی ویتترین می‌گذارم. می‌دانم که بابا هم مخالفتی ندارد، مهم فقط نجاتِ امیرعلی است.

وقتی از طلافروشی بیرون می‌آیم احساس می‌کنم در یک خلاء اسیر شده‌ام. معلق مانده‌ام در یک سبکی خاص. بی‌اختیار به میچ دستم نگاه می‌اندازم و

اشک به چشمانم نیش می زند. من هرگز، در هیچ برهه از زندگی، دل کندن از داشته‌هایم را نیاموخته‌ام. حالم را نمی‌توانم توصیف کنم، این حالِ دردناک را. تمام مسیر را با شانه‌هایی خمیده و سری فروافکنده قدم برمی‌دارم و هر لحظه نم‌اشک را از چشمانم می‌گیرم. امید دارم به پناه بردن به اتاق خوابم، امید دارم به یک خواب که فراموشی‌ای هر چند کوتاه گریبانگیرم شود؛ ولی افسوس که امید برای من حکم سراب را دارد.

درست چند قدمی در خانه مان امید برای اندک آرامشی که دل خوش کرده‌ام به تصاحبش، از وجودم رخت می‌بندد. مامان را که در حالِ مشاجره با چند مرد می‌بینم، سریع قدم تند می‌کنم.

- دروغ نگو خانم، امیرعلی ایران نیست. خودش با من تماس گرفت که فعلاً ازش شکایت نکنم تا برگردد.

- آره به من هم زنگ زد. شماره‌اش مال ایران نبود.

- ورشکست شده؟ فرار کرده کدوم کشور؟

- فکر کنم ترکیه بود.

- نه بابا، از دبی زنگ زده.

- بهش بگین مملکت بی‌صاحب نیست که پول ما رو بالا بکشه و فلنگ رو ببندد.

اشک که از گوشه چشم مامان سرازیر می‌شود، به خود می‌آیم. در واقع اولین قطره اشک فروچکیده بر صورت مامان، سیلی است برای بهت من. شتاب‌زده جلو می‌روم و با لحن تندی خطاب به افرادی که مقابل در خانه مان تجمع کرده‌اند می‌تویم.

- کی گفته امیر فرار کرده؟ کی گفته ورشکست شده؟

یکی از مردها با عصبانیت برمی‌گردد به طرفم و با خشونت می‌گردد.

- خودش... به همه ما خودش زنگ زده... از همه ما خودش وقت خواسته و

گفته منتظر بمونیم تا برگردد. به همه ما گفته شکایت نکنیم.

لحظه‌ای کوتاه چشم می‌بندم و پیشانی‌ام را ماساژ می‌دهم. سرم در حال انفجار است و نمی‌دانم امیرعلی کی می‌خواهد عاقلانه رفتار کند. آخ برادر ساده لوح من! آخ!

التماس‌های مامان وخامت حالم را تشدید می‌کند.

- تو رو خدا رحم کنین. بچه‌ام مال مردم خور نیست. وقت بدین بهش...
چشمانم با فشار باز می‌شود و با فریادی که می‌خواهد حنجره‌ام را زخم کند
می‌جنگم.

- مامان چی داری می‌گی؟ به کی التماس می‌کنی؟ این شایعه‌ها چیه؟
جلو می‌روم و با ملاحظت شانه‌اش را به عقب هل می‌دهم تا وارد خانه
شویم. گریه و التماس‌هایش حکم چاقویی را دارد که پی‌درپی بر قلبم
فرومی‌رود. مامان همیشه خدای من در این دنیا، روی این کره خاکی بوده است.
تاب تحملش را ندارم که او را در این شرایط ببینم.

طلبکارها تشر می‌زنند، تهدید می‌کنند و می‌خواهند به گوش امیرعلی
برسانیم که باید برگردد. حال و حوصله بحث با هیچ‌کدامشان را ندارم، حداقل
امروز و بعد از فروختن یادگار بابا، فقط میل به تنهایی دارم. فروش هیچ‌کدام از
جوهراتم برایم اهمیتی ندارد، من جانم را سپر برادری که عزیزتر از جانم است
می‌کنم اما آن دستبند...

مامان تا آخرین لحظه قبل از اینکه در خانه را ببندم، اشک می‌ریزد و با
التماس کردن‌هایش قلبم را به آتش می‌کشد. حین بستن در خانه با خشمی
فروخورده رو به همه آن‌هایی که مقابلم هستند تشر می‌زنم:
- امیرعلی فقط رفته مسافرت. اگه بهتون زنگ می‌زنه فقط قصد داره بهتون
بگه هرکی هرچی پشت سرش بگه شایعه‌س. فراری در کار نیست.

مهلت حرف زدن به هیچ‌کدامشان نمی‌دهم و در را به هم می‌کوبم. برمی‌گردم
به سمت مامان و او را می‌کشانم داخل سالن و روی یکی از مبل‌ها می‌نشانم.
قصد دارم دل‌داری‌اش بدهم اما نمی‌دانم چه بگویم. به خدا قسم که نمی‌شود و
نمی‌توانم آرامشم را حفظ کنم. یک نفر باید خود مرا آرام کند. برایش آب قند
می‌آورم و مجبورش می‌کنم چند جرعه بنوشد.

- چی می‌شه پروا؟

گریه‌اش بند نمی‌آید. هق می‌زند و دوباره تکرار می‌کند سؤالی را که وحشت
به جانم می‌اندازد.

- چی می‌شه؟

نمی‌دانم. لب‌هایم را محکم روی یکدیگر نگه می‌دارم مبادا آن کلمه روی زبانم جاری شود. اکنون که نمی‌توانم با کلمات اندکی تسکین دهم بدحالی‌اش را، بهتر است ساکت بمانم.

- هیچ‌کدومشون رحم نمی‌کنن به بچه‌ام... آگه شکایت کنن؟

صدای هق‌هق گریه‌اش بالا می‌رود.

- چی می‌شه خدا؟

از من ناامید می‌شود، از اینکه جواب آن سؤال تلخ را بدهم که از خدا کمک می‌خواهد. کاش خدا ساکت نماند، کاش بدبختی‌ای را که می‌خواهد بر سرمان آوار شود، شروع نشده تمام کند. قلبم دارد می‌ترکد و بیشتر از این نمی‌توانم صبور باشم، رو برمی‌گردانم و به طرف اتاقم قدم تند می‌کنم. اشک‌ها را تا لحظه‌ای که کف اتاقم سقوط کنم در کاسه چشمانم نگه می‌دارم. من از این شروع تلخ و وحشتناک، از برگی جدید از قصه زندگی‌ام واهمه دارم.

پنجره را می‌بندم و پرده را می‌کشم. قدم تند می‌کنم و موبایلم را از روی تخت می‌قایم. تماس را که برقرار می‌کنم و صدایش را بعد از سه روز بی‌خبری می‌شنوم اشک پرشتاب در نگاهم می‌دود.

- الو؟ پروا؟

زانوانم خم می‌شود و لبه‌ی تخت می‌نشینم.

- جانم داداش؟

صدایم از همیشه لرزان‌تر است، بی‌دفاع‌تر، بی‌پناه‌تر.

- پروا من اینجا راحت نیستم. حالم اینجا خوب نیست، جایی رو سراغ

نداری بتونم برم؟

برادرم تبدیل شده است به یک پسریچه‌ی ترسان که بغض به راحتی صدایش را به ارتعاش انداخته. این واقعیت قدرت از پا در آوردن و آسان به هلاکت کشاندنم را دارد. بی‌اختیار در ذهنم نام افرادی را که می‌شناسم مرور می‌کنم و به جز یک نفر انتخاب دیگری نمی‌توانم داشته باشم. بدون لحظه‌ای تردید، قبل از اینکه پشیمان شوم، سریع می‌گویم:

- یه جایی هست.

اشک بر صورتم روان است و قلبم از تحمل شدت یک غصه ی تحمیل شده
بر جانم یکی درمیان می زند.

- کجا؟

به خوبی متوجه می شوم چقدر بی تاب است برای خلاصی از جایی که
حضور دارد. لب می گزم، خشمش را به جان می خرم و با شک می گویم:
- خونه ی جاوید.

انتظار دارم عصبانی شود و بر سرم فریاد زند اما کوتاه و بی حوصله نجوا
می کند:

- تا دو روز دیگه می آم. باهاس صحبت کن.

انگار او هم فهمیده است در حال حاضر به جز همان یک نفرگزینیه ی دیگری
وجود ندارد که خیلی راحت موافقت می کند. «باشه» می گویم و به دنبالش یک
نفس نیم بند از گلویم بیرون می جهد. بدون مقدمه می گوید:

- پروا خواهش می کنم برو به حساب مهسا پول واریز کن مبادا ساشا
کمبودی داشته باشه. شماره حسابش رو که داری؟ روز آخر برات پیامک کردم.
این بار کلمه «باشه» با غیظ بر زبانم جاری می شود. نمی گویم زنش آمد و آن
آبروریزی را به نمایش گذاشت، ماشین را به اجبار برد و اعتنایی به فروخته شدن
آن نکرد. نمی گویم خواهر و برادرهایمان زودتر از آنچه گمان می کردم، کنار و به
تماشای سناریوی به راه افتاده ایستاده اند. نمی گویم امروز تمام طلاهایم را
فروخته ام حتی دستبند یادگار بابا را. نمی گویم تا قلبش مثل قلب من نشکند.
چه کار می تواند انجام دهد جز اینکه غصه اش بیشتر شود؟ من هم جمله ی
بعدی ام را بدون مقدمه بر زبان می آورم.

- امیر لطفاً زنگ نزن به طلبکارها، سر ظهر ریختن در خونه و هر کدوم یه
کشور و می گفت که تو از اون جا زنگ زدی.

آشفته حال می نالد:

- چی کار کنم؟ زنگ می زنم می گم شکایت نکنید، من برمی گردم.

بی تجربه است و کم سن و سال.

ترسیده و نمی تواند بر خود مسلط بماند.

- سروکله آزر میگان هم پیدا شده بود؟

وحشت آشکاری که با تلفظ آن عنوان بر کلماتش چیره شده، اخم را جایگزین اشک بر چهره‌ام می‌کند.
- نمی‌دونم. نمی‌شناسمش. شاید اون هم همراه طلبکارها بوده و من نشناختم.
نالهاش تا اعماق جانم را به آتش می‌کشد.
- نه اون تو شلوغی‌ها نمی‌آد. تو به سمت آزمونگان نرو، بیشترین بدهی من متعلق به اونه، مسبب بدبختی منه اما تو سمتش نرو.
ابروهایم در هم کشیده می‌شوند و عصبی می‌گویم:
- چرا نباید سمتش برم؟ شاید بشه باهاش حرف بزنم و زمان ازش بخرم برات.

تشر می‌زند:

- نه پروا. اون حیوون حرف حالیش نمی‌شه. تو سعی کن بقیه طلبکارها رو راضی کنی شکایت نکنن و مهلت بدن بهم. اون یارو با خودش چهارشنبه می‌رسم اون‌جا. به هیچ‌کس نگو حتی مامان، بعداً بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ. بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من بماند تماس را قطع می‌کند. آن هم درحالی‌که ذهن من درگیر یک اسم مانده است.
آزمونگان.

در خانه را که برای حمید باز می‌کنم، نگاهش را که خیره به انتهای کوچه مان مانده است با حرص روی من می‌چرخاند و عصبی می‌گوید:
- تو برو داخل پروا.
متعجب از رفتار تهاجمی‌اش می‌پرسم:
- چی شده حمید؟
بدون اینکه جوابم را بدهد از کنارم می‌گذرد و با قدم‌هایی شتابان خشن و برافروخته به سمت ساختمان می‌رود. سرک می‌کشم در کوچه و همان موقع ماشینی که داخل آن به هیچ‌وجه مشخص نیست از مقابلم می‌گذرد.
- پروا اون در رو ببند بیا داخل.
حس می‌کنم مچ مرا در حال ارتکاب یک کار اشتباه گرفته است و دستپاچه

می شوم. به سرعت در حیاط را می بندم و می روم به سمت او که جلوی در ورودی ایستاده است و با اخم نگاهم می کند.

- چی شده حمید؟

باز هم سؤال بی جواب می ماند و با بدخلقی می گوید:

- چرا از همون داخل در رو باز نکردی؟

از رفتار طلبکارانه اش خوشم نمی آید و من هم اخم می کنم.

- باز نمی کرد. بعضی وقت ها گیر داره.

همان موقع مامان در سالن را باز می کند و متعجب می پرسد:

- چرا اینجا ایستادید؟

حمید عصبی سلام می کند و با لحن خشنی خطاب به من می گوید:

- بریم داخل. باید صحبت کنیم.

حین داخل رفتن مامان با نگرانی باز هم سؤال می پرسد:

- چی شده؟ پریچهر خوبه؟

حمید وسط سالن می ایستد و درحالی که نگاهش خیره چهره ی عبوس من

است لب می زند:

- آره خوبه. پروا بیا بشین کارت دارم، شما هم بشین خاتون.

با حرص جلو می روم و کنار مامان روی مبل می نشینم. لبانم را روی هم می فشارم مبادا به حالت بازجویانه ی او اعتراض کنم. تجربه به من اثبات کرده هر وقت که از روی حرص و غضب چیزی گفته ام بعد از آن پشیمان شده ام پس سعی می کنم برای یک بار هم که شده زبانم را کنترل کنم. حمید روی مبل مقابل من و مامان می نشیند و با فکی منقبض شده می غرد:

- این بی شرف زنگ زده به من تهدید کرده امیرعلی باید برگرده وگرنه...

دندان هایش را روی هم می فشارد و جمله اش ناقص می ماند.

مامان سریع و نگران می پرسد:

- کی زنگ زده؟ گفته وگرنه چی حمید؟

دست حمید مشت می شود و کلمات میان دندان هایش جویده می شود.

- وگرنه خواهر کوچکه امیر رو می دزده و بی آبروش می کنه.

صدای سیلی که مامان به صورت خود می زند، دلم را ریش می کند. حیران

سر می چرخانم و اشک‌های روان بر صورتش قلبم را لگدمال می‌کند.
 - خدا مرگم بده. این دیگه چه مصیبتیه سرمون اومد؟ وحید خان خوب شد نیستی این روزها رو ببینی.
 نگاهم با یک خشم آنی می چرخد به سمت حمید.
 - کی همچین زری زده؟ کی جرئت کرده همچین غلط اضافه‌ای بکنه؟
 حمید کلافه موهایش را چنگ می‌زند.
 - آزر میگان. مطمئنم از طرف اون بود. الان هم که اومدم ماشینش رو تو کوچه دیدم. شک ندارم خودش بود.
 خشمم تشدید می‌شود.
 - این یارو آزر میگان دیگه کدوم خریه؟
 حمید که چهره‌اش از حرص و غضب سرخ شده است غر می‌زند.
 - آخه امیر چرا رفته سمت این یارو؟ بدبخت کرد خودش رو، مگه کسی می‌تونه این شیطان رو دور بزنه؟ وقتی پای نریمان آزر میگان به ماجرای باز بشه، جز بدبختی چیز دیگه‌ای نصیب آدم نمی‌شه.
 ابروهایم جوری در هم کشیده می‌شود که گوشه چشمانم چین می‌افتد.
 - پروا از امروز تنها از خونه بیرون نرو، تنها هیچ جا نرو.
 وجودم مملو از حس‌های ناخوشایند است و صورتم گُر می‌گیرد.
 - اون وقت کی دنبال کارهای امیر علی باشه؟
 لحنم خشن و تیز است.
 - آزر میگان خطرناکه پروا، خیلی هم خطرناکه. توی این ماجرا ممکنه بیشترین آسیب به تو برسه. پس به حرفم گوش کن و تنها جایی نرو.
 لحن حمید عجیب هشدار دهنده است. مانند آذیری که در آتش‌نشانی هنگام وقوع حادثه‌ای به صدا درمی‌آید، اما حمید نمی‌داند من شخصی هستم که عزیزش وسط شعله‌های آتشی عظیم حبس شده است و برای نجات آن عزیز حاضرم پابره‌نه در آتش بدوم.
 از روی میل بلند می‌شوم و درمی‌یابم این اتفاق پروا را لجبازتر، خودرأی‌تر، و حتی بی‌پروا تر کرده است، و من هرگز نمی‌توانم اختیار زبانم را دست بگیرم.
 نیشخند می‌زنم:

- می‌گی من هم مثل شماها وایستم و نگاه کنم؟ یا آگه من دخالت نکنم توی ماجرای که می‌گی ممکنه آسیب ببینم، اون وقت شماها دنبال کارهای امیرعلی می‌افتید؟ یا نه، شاید بهتره همگی با هم منتظر دستگیر شدن امیر باشیم و بعد با هم بریم زندان ملاقاتش.

مامان مثل هر زمان دیگری که در مقابل حاضر جوابی من دلخور نامم را لب می‌زد این بار هم پروا را ناراحت و کش‌دار به زبان می‌آورد. بدون حرف دیگری قدم تند می‌کنم و حمید عصبانی را با مامان شرم‌زده از رفتار دختر همیشه یک‌دنده‌اش تنها می‌گذارم.

تمام خشمم روانه‌ی در اتاقم می‌شود و محکم می‌بندمش. طول و عرض اتاق را با حرص، غضب، خشم و ناراحتی، پریشان‌تر از همیشه بالا و پایین می‌کنم. امکان ندارد امیرعلی را در این شرایط رها کنم. او همان برادری است که اگر من با دوستانم به رستوران می‌رفتم باید از غذایم برای او نیز با خود به خانه می‌آوردم، همانی که راه می‌رفت و می‌گفت جانم برای تو دربیاید، همان که صمیمی‌ت‌ها در معرض حسادت‌ها قرار می‌گرفت و خیلی از دوست‌هایم بی‌خبر از نسبت‌ها در اولین دیدار خیال می‌کردند امیرعلی دوست‌پسرم است. همان‌هایی که هیچ تعبیری از روابط شیرین و صمیمی خواهر و برادری نداشتند و با آن بیگانه بودند.

امیرعلی هرگز برای من تنها یک برادر نبود. او یک کوه استوار بود برای تمام ناامنی‌ها و غم و غصه‌هایی که در هر لحظه از زندگی‌ام بی‌هوا می‌خواستند گریبانگیرم شوند و من پشتم به همان کوه گرم بود، همیشه، هر لحظه. از وقتی خودم را شناختم با همه سر جنگ داشتم اما رام او بودم.

صدای زنگ موبایلم رشته افکارم را مثل یک تسبیح که بی‌هوا به طرفین کشیده می‌شود و نتیجه‌اش می‌شود دانه‌های آن که روی زمین می‌افتد، در هم می‌درد. خیز برمی‌دارم به سمت موبایلم و از روی میز چنگش می‌زنم.

به محض اینکه نوار سبزرنگ را می‌کشم می‌نالم:

- امیرعلی؟

با یک آشفته‌گی مشهود بدون مقدمه فقط می‌گوید:

- پروا همه‌ی اموالم رو بفروش، کارخونه، زمین‌ها، انبار، مغازه، خونه‌ام،

همه رو. تا اون جا که می تونی فقط بفروش، قبل از اینکه بیفته دست دادگاه.

مضطرب می پرسم:

- چی شده امیر؟

بی قراری اش خنجری است بر پیکرم.

- شکایت می کنن، مطمئنم. خودشون گفتن. فقط زود پروا. قبل از اینکه

اموالم بلوکه بشه فقط بفروش.

می نالم:

- چقدر بگم بهشون زنگ نزن.

اعتنایی به حرفم نمی کند و عصبی می گوید:

- همین امروز هم برو سراغ یه وکیل خوب.

بغض همچون یک غده ی بدخیم سرطانی از وسط گلویم تا چشمانم

پیشروی می کند.

- با جاوید حرف زدی؟

صدایم ضعیف و مرتعش است.

- امروز بهش زنگ می زنم. تو نگران نباش.

نالهاش کشنده است برایم.

- زود اقدام به فروش کن پروا. اون چک هایی که بهت دادم تا آخر هفته پاس

می شه، یکی از ماشین هام رو زده بودم به نام قباد شاگردم، روزهای آخر

فروختمش اما وقت نکردم به قباد بگم بعد از تعطیلات صاحبش می آد. ماشین

الان تو پارکینگ کارخونه س.

قباد یک جوان بی سواد است که در اتفاقی گوشه ی محوطه ی کارخانه

زندگی می کند. گیج و متعجب لب می زنم:

- ماشین رو زدی به نام قباد؟ یعنی چی؟

کلافه، گیج و بی حواس می گوید:

- تو یه دفترخونه به یه آشنا پول دادم ماشین رو زدم به نام قباد که بعد خودم

به جای اون امضا بزنم بفروشم. می دونی که قباد سواد نداره. اصلاً از این جور

چیزها سردر نمی آره. تو فقط بهش بگو مشتری می آد ماشین رو بده بهش. اون از

این چیزها بی خبره. حواست باشه بویی نبره.

معلوم است تمرکز ذهنی ندارد و برای همین بی حواس این موضوع را با من در میان گذاشته است. با چشمانی از حدقه بیرون زده، ناباور می‌گویم:

- چی... تو چی کار کردی؟ می‌دونی اگه گندش دربیاد بیچاره می‌شی. عصبانی می‌شود.

- همین الان هم بیچاره شدم. من باید برم. باز بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ. بعد از شنیدن خداحافظی حیرانم تماس را قطع می‌کند.

همیشه از صدای رعدوبرق وحشت داشته‌ام. یک روز در باورم هم نمی‌گنجید که زندگی‌ام مورد هجوم رعدوبرق‌های بی‌وقفه‌ای قرار گیرد که تمام جانم را بلرزاند. روی زمین کنار تختم زانو می‌زنم و دستم روی تشک می‌افتد. امیرعلی از کی آن قدر احمق و بی‌فکر شده بود؟

نفسم سنگین است. قلبم تیر می‌کشد. پاهایم جان ندارند. همه چیز مقابل نگاهم تیره و تار می‌شود اما محکوم هستم به تماشای این کابوس زنده. ناله‌ام هم‌زمان می‌شود با فروچکیدن قطره اشکی که امتدادش تا روی لبم است.

- نجاتت می‌دم داداش. هر جوری که بشه نجاتت می‌دم. انگار که بی‌هوا امید تزریق شود در رگ‌هایم، راه تنفسم باز می‌شود و قلبم با شتاب خون را پمپاژ می‌کند. موبایلم را چنگ می‌زنم و بدون معطلی شماره‌ی مورد نظرم را می‌گیرم. روی چهارمین بوق جواب می‌دهد:

- پروا. امان از بغضی که پنجه انداخته و گلویم را می‌فشارد، محکم و بی‌وقفه. - جاوید به کمکت احتیاج دارم. تو حق داری کمکم نکنی اون هم وقتی که از امیرعلی دل خوشی نداری ولی هرچی تو بگی و بخوای نه نمی‌گم، فقط کمکم کن.

بدون سلام، بی‌مقدمه از آشفتگی‌هایم جمله ساخته‌ام و او نگران می‌پرسد:

- چی شده پروا؟ بغض لعنتی. اشک‌های لعنتی. - امیر ورشکست شده جاوید. بدجوری افتاده تو دردسر. الان ایران نیست اما اون جایی که هست حالش خوب نیست، می‌خواد برگرده. من به هیچ‌کس به جز تو اعتماد ندارم. هیچ‌کس شک نمی‌کنه پیش توئه. می‌شه بیاد پیش تو؟

شوکزده می گوید:

- چی داری می گی پروا؟

هق می زنم.

- می دونم من و تو... یعنی چیزی بینمون نیست، اما به حرمت همون روزها

کمکم کن.

عصبی می شود و باور می کنم هنوز هم گریه ام نقطه ضعفش است.

- باشه. گریه نکن تو. کی برمی گرده؟

سریع جواب می دهم:

- احتمالاً چهارشنبه اما نمی دونم چه ساعتی. باهات هماهنگ می کنم.

مهربان می گوید:

- باشه. منتظر خبرت هستم. خودم می رم فرودگاه دنبالش.

مردد و با شک لب می زنم:

- جاوید... تو که، نکنه کینه امیر رو به دل گرفته باشی.

دلخور می گوید:

- پروا! من رو همچین آدمی شناختی؟

سریع می گویم:

- ببخشید منظوری نداشتم ولی این روزها واقعاً نمی دونم به کی باید اعتماد

کنم.

نجوا می کند:

- به من.

لبخندم با گریه ام در تضاد است، یک تضاد مسخره.

- بهت زنگ می زنم. خدا حافظ.

لبخند او هم بدون شک از یادآوری خاطراتی است که عمرشان زود به سر

آمد.

«فصل دوم»

«چون خانه‌ای فروریخته‌ام
از زانوهایم
دستم را می‌گیرم
و چون جرثقیلی از آهن بلند می‌شوم
بی هیچ قلبی برای زندگی»

با مشت کردن دستانم روی پاهایم سعی در پنهان کردن اضطراب چیره شده بر اعضا و جوارحم را دارم. فتانه گفته بود اگر صدر وکالت امیرعلی را قبول کند، می‌توانم امیدوار باشم به سروسامان پیدا کردن اوضاع. گفته بود هر جور که می‌شود، او را به عنوان وکیل امیرعلی کنار خود داشته باشم.

- خب خانم صولتی، برادرتون الان فراری هستن؟

نگاه پریشانم می‌نشیند روی چهره‌ی جدی‌اش. این آدم زیادی عصا قورت داده است و من در تمام زندگی حتی حاضر به هم‌کلام شدن با چنین آدم‌هایی نشده‌ام اما حالا و این لحظه فرق دارد. روی صندلی کمی جابه‌جا می‌شوم و لب می‌زنم:

- آره می‌شه گفت یه جورهایی فرار کرده اما هنوز کسی شکایت نکرده. در واقع اگه خودش نمی‌ترسید و هی به طلبکارها زنگ نمی‌زد که شکایت نکنن و قراره برگرده، کسی خبردار نمی‌شد.

از پشت قاب عینکش درحالی‌که از لحظه‌ی ورودم به دفترش اخم از روی چهره‌اش کنار نرفته است خیره‌ام می‌ماند و حرف که می‌زند صدایش به نظرم شباهت زیادی با شکسته شدن چوبی بدون برگ روی درخت دارد، همان قدر خشکیده، همان قدر دلخراش.

- این پرونده راه دراز داره خانم صولتی. اجازه بدید همین اول کار رک بهتون

بگم، این جووری نه وقت من تلف می‌شه نه شما. چقدر می‌تونید هزینه کنید؟ در بد مخلصه‌ای گرفتار می‌شوم. صدر نباید متوجه شود پول زیادی در دست ندارم. برایم اهمیت زیادی دارد که شروع نشده کنار نکشد. فتانه گفته بود

حق الوکاله اش زیاد است اما این را هم گفته بود که کارش حرف ندارد. به من گوشزد کرده بود حالا که پای نریمان آزر میگان وسط است فقط صدر می تواند جلویش قد علم کند. آب دهانم را با شتاب قورت می دهم و درحالی که نگاهم روی محاسن سفید شده اش می چرخد می گویم:

- جناب صدر شما که شرایط ما رو می دونید، براتون تعریف کردم ولی نگران نباشید من حق الوکاله تون رو پرداخت می کنم.

نافذ و مستقیم نگاهم می کند. لب پایینم را کامل در دهان جمع می کنم و زمانی که رها می شود، یک صدای نالان از حنجره ام بیرون می جهد.

- اما اگه می شه فعلاً یه مقدار پرداخت کنم، بقیه اش و بعد تقدیمتون کنم. لطفاً قبول کنید. من خیلی برام مهمه که این پرونده رو شما قبول کنید. هرگز تا به این سن به کسی التماس نکرده بودم و در این لحظات حس آدمی را دارم که می خواهند در معام سنگسارش کنند.

- خیلی خب فعلاً پونزده تومن واریز کنید من دنبال کارها باشم تا بعد. لبانم را محکم روی هم می فشارم مبادا از دهانم بپرد که همین پانزده میلیون هم زیاد است.

- این شماره حساب منه سرکار خانم.

دست لرزانم را جلو می برم و تکه کاغذ میان انگشتانم میچاله می شود و آن را تا روی پاهایم عقب می آورم. صدایم برای بیرون جهیدن از گلویم تقلا می کند و در آخر ضعیف و نالان در فضا پخش می شود.

- من نمی خوام آزر میگان زندگی داداشم رو آتیش بزنه. نمی خوام مثل قصه هایی که دوستم برام از آزر میگان تعریف کرده، امیرعلی همه چیزش رو به اون ببازه. مثل پمپ بنزین بابای دوست فتانه که به عنوان بدهیش برداشت یا خونه ی پیرزن بیچاره ای که فتانه می گه آزر میگان به جای طلبش برداشت و پیرزن بی خونه شد، نمی خوام کل زندگی امیرعلی رو تصاحب کنه.

حرف هایی که فتانه تندتند پشت گوشی درباره آزر میگان گفته بود، همه تبدیل به یک زخم عمیق و سوزان بر قلبم شده است. اخم صدر شدت می گیرد و با یک کلافگی آشکار می گوید:

- نریمان؟

یک جایی در زندگی تو حتی یک شخص را ندیده‌ای، نمی‌دانی چه شکلی است اما شنیدن نامش هم می‌تواند نفرت را در جانت سرریز کند. مثل نفرت من از نریمان آزمونگان که تمامی ندارد. با جانم عجین شده است.

- خود بی شرفشه.

کلماتم مملو از خشم و انزجار است. صدر جوری چهره‌اش در هم می‌رود که ته دل آدم به راحتی خالی می‌شود.

- باز هم نریمان آزمونگان. باز هم همون قصه تکراری. برادر تو مگه آزمونگان رو نمی‌شناخت که رفته پول ازش نزول کرده؟

کلمات در سرم شناور می‌ماند. باور نمی‌کنم چیزی را که می‌شنوم. چرا هیچ‌کس به من نگفته بود آزمونگان چه کاره است؟ صدر که متوجه بهتم می‌شود می‌گوید:

- خیر نداشتی؟

عصبانی می‌شوم و بیشتر از آن مردک بدم می‌آید.

- خب دستش رو رو کنید، این آدم اگه با نزول کند می‌زنه به زندگی مردم، باید پدرش رو درآورد.

نیشخندش به نظرم کریه است و نفرت‌انگیز.

- خیال می‌کنی به همین آسونیه؟ نریمان یه وکیل حاذقه، خوب بلده چی کار کنه و چطوری قانون رو دور بزنه.

انگار یک بمب ساعتی در سرم فعال می‌کنند. بیم آن دارم با انفجارش مغزم متلاشی شود. اکسیژن دفتر صدر زیادی برایم سنگین می‌شود و خفه. از روی صندلی بلند می‌شوم. نگاه خیره‌ی صدر بین زوایای چهره‌ی برافروخته‌ام در چرخش است. خیلی دلم می‌خواهد بدانم چه از چهره‌ام می‌خواند. دلم می‌خواهد بدانم جز یأس در چهره‌ی دختری که روی پاهایش بند نیست، چه چیز دیگری می‌بیند. صدایی که از حنجره‌ام خارج می‌شود متعلق به من نیست. این صدای خش‌دار و تحلیل رفته متعلق به من نیست.

- پول رو براتون واریز می‌کنم، فقط نذارید آزمونگان یک بار دیگه برنده باشه.

سکوتش را چه باید تعبیر کنم؟

به یاد ندارم خداحافظی می‌کنم یا نه ولی زمانی به خود می‌آیم که سرگردان در خیابان‌ها قدم برمی‌دارم. هوا سرد نیست ولی من در حال انجماد هستم. به خود می‌لرزم. کاش یک نفر پیدا شود محکم زیر گوشم سیلی بزند بلکه بیدار شوم از این کابوس. امیرعلی چقدر مرا قوی شناخته که خود فرار کرده و مرا با این کابوس دنباله‌دار تنها گذاشته است؟ مگر نمی‌داند من بعد از مرگ بابا چقدر شکننده شده‌ام و بی‌پناه؟

موبایل در کیفم شروع به لرزیدن می‌کند. در حالی که کاغذ مچاله شده هنوز در مشتت حبس است، موبایلم را از داخل کیف بیرون می‌کشم و فوراً جواب می‌دهم:

- الو؟

- پروا چی شد؟ صدر وکالتم رو قبول کرد؟

بی‌توجه به ترس و آشفتگی حل شده در صدایش غیرارادی بر سرش فریاد می‌زنم.

- تو چه غلطی کردی امیر؟

با چرخیدن سر چند نفر به سمت لب می‌گزم و قدم تند می‌کنم. دستپاچه می‌شود.

- چی شده پروا؟ چرا داد می‌زنی؟

این بار با تن صدایی که پایین نگهش می‌دارم و سعی می‌کنم باز هم اوج نگیرد تشر می‌زنم.

- رفتی پول نزول کردی؟ اون هم تو، تویی که یکی از نمازها قضا نمی‌شد. تویی که همیشه از بهشت و جهنم به من می‌گفتی و سعی می‌کردی سربه‌راهم کنی.

گریه‌ی ناگهانی‌اش نفسم را بند می‌آورد و اشک را مهمان چشمانم می‌کند. می‌نشینم لب جدول خیابان و دیگر نگران زیر سؤال رفتن پرستیژم نیستم. نمی‌ترسم مبادا آشنایی مرا در چنین وضعیتی ببیند. دیگر مهم‌های مسخره‌ی همیشگی برایم اهمیتی ندارند.

- پروا نفهمیدم چی شد. نفهمیدم. وقتی به خودم اوادم که دیدم از اولی پول نزولی گرفتم و نمی‌تونم پس بدم، رفتم سراغ دومی، باز از سومی می‌گرفتم

می دادم به قبلی. پروا من ماهی پنجاه میلیون می دادم به نریمان آزر میگان.
هق هقم غریبانه است. حس روزی را دارم که بابا برای همیشه چشم بست.
- چقدر بابا بهت گفت امیر قانع باش، زیاده خواه نباش.
شنیدن حرف هایش که در گریه ی دردناکش گم می شود، برایم خود مرگ
است.

- کمکم کن پروا. غلط کردم.

دلم می خواهد جیغ بکشم من چه کار می توانم بکنم ولی لب می گزم. از
جواب دادنم که ناامید می شود با غمی آشکار که ریشه دوانده است لابه لای
کلماتش می گوید:

- فردا شب ساعت یک می رسم اون جا. حضوری با هم حرف می زنیم.
مراقب خودت باش.

میان گریه ی خودش و من تماس را ناگهانی قطع می کند. احتمال می دهم
بیشتر از این نمی تواند درباره خطاهایش صحبت کند. موبایل را از روی گوشم
پایین می آورم و به صفحه ی خاموشش زل می زنم، با خود تکرار می کنم
«می گذرد». این روزها می گذرد و دوباره باز می گردیم به روزگار خوشمان. برادرم
را از وسط شعله های آتشی که میانشان حبس شده است، بیرون می کشم.
امیرعلی را نجات می دهم. اگر به قیمت مُردن خودم تمام شود، برای نجات
برادرم می جنگم، حتی زمانی که لشکری خونخوار و بی رحم به نام نریمان
آزر میگان مقابلم باشد.

افکار نامنظمم به سمت دیگری منحرف می شود... فعلاً تا فروش اموال
امیرعلی باید از پول طلاهای فروخته شده ام خرج کنم. باید پانزده میلیون تومان
به حساب صدر واریز کنم و هشت میلیون هم به حساب مهسا برای این مدت که
امیرعلی غایب است.

با این افکار از جایم بلند می شوم و کاغذ مچاله شده در دستم را صاف
می کنم. من تا آفتابی شدن دوباره ی آسمان زندگی مان از نفس نمی افتم و جا
نمی زنم. روزی می رسد که در کنار امیرعلی و مامان عصرانه می خوریم و صدای
بلند خنده های من تا ده خانه آن طرف تر هم شنیده می شود، درست مثل گذشته.
ایمان دارم به چنین روزی...

مسخره است اگر بخواهم نگران چهره‌ی رنگ پریده و بدون آرایشم باشم که در این لباس‌های مشکی بر تنم، بی‌رنگ‌تر به چشم می‌آید. اگر قلبم ذره‌ای، فقط ذره‌ای استرس ملاقات با جاوید را دارد، آن هم بعد از گذشت چند ماه از آخرین باری که او را دیده بودم، یک امر محال و خنده‌دار برای عقلم بر جای می‌گذارد. بند کیفم را می‌اندازم روی شانه‌ام و دستم محکم همان‌جا نگاهش می‌دارد. مگر شانه‌ای که یک بار فروپاشیده و حالا منشأ اصلی تمام لرزش‌های وجودم است می‌تواند دیگر تاب ایستادگی داشته باشد؟ حتی در برابر وزن ناچیز کیفم باز هم لرزان و ضعیف است.

از اتاقم که بیرون می‌زنم، آهسته و بدون سروصدا پله‌ها را پایین می‌روم. نباید مامان را بدخواب کنم. به طرف در سالن پا تند می‌کنم که صدای متعجبش درست وسط سالن حیران نگهم می‌دارد.

- پروا کجا داری می‌ری این وقت شب؟

لب‌هایم هماهنگ با چشمانم روی هم فشرده می‌شود. به دنبال یک نفس عمیق و پر شتاب چشم باز می‌کنم و سر می‌چرخانم. چند قدم عقب‌تر از من ایستاده است و با نگاهی مملو از سؤال چهره‌ام را کنکاش می‌کند. عضلات صورتم برای نقاشی یک لبخند مضحک به تکاپو می‌افتد و نتیجه‌اش می‌شود لبانی کج و معوج.

- هنوز نخوابیدی مامان؟

اخم می‌کند.

- دیگه می‌خواستم بنخوابم. فراموش کردم یه پارچ آب ببرم اتاقم، به خاطر اون اوادم برم آشپزخونه. تو کجا شال و کلاه کردی؟

نگاهش بی‌هوا به سمت عقربه‌های ساعت کنار ستون سالن می‌دود. لرزش موبایل در کیفم به من می‌فهماند که جاوید رسیده است. نگاه موشکافانه مامان دوباره دوخته می‌شود به چشمانم که تند می‌گوییم:

- شما بخواب. من باید برم، دیرم می‌شه.

این سرخود بودن‌هایم برایش یک امر تکراری و همیشگی است. سریع به

سمت در سالن می‌روم که ناراحت می‌گوید:

- پروا یک بار هم که شده لجبازی رو کنار بذار. مگه نشنیدی حمید چی گفت؟ زیونم لال اگه این از خدا بی خبر سرراحت سبزه بشه و بلایی سرت بیاره، اون وقت من چه خاکی بریزم به سرم؟

خم می شوم و درحالی که بند کفش هایم را می بندم لب می زنم:
- نگران نباش، اون چیزهایی که من از مرتیکه شنیدم، حسابی آدم محتاطیه، بی گذار به آب نمی زنه. اون جور فقط خواسته مثلاً امیر رو بترسونه.

نگرانی اش کمتر که نمی شود هیچ، بیشتر هم می شود.
- مگه خودت هم نگفتی همش با ماشین تو کوچه می چرخه؟ آخه کجا می خوای بری تو این اوضاع؟ بذار حداقل خیالم از بابت تو راحت باشه.

روزهایی در گذشته وجود داشتند که من منزجر بودم از بابا، تنها به دلیل ظلمی که فکر می کردم نثار مادرم می کند. تمام آن وقت هایی که با مامان دعوا می کرد، اما وقتی می خواست داستان عاشقانه تعریف کند، از خانم جان می گفت، نفرت از خود را در سرتاسر وجودم به جریان می انداخت؛ ولی هرگز از خانم جان بدم نیامد. در واقع من خانم جان را زن بابایم نمی دیدم و او را همچون یک مادر بزرگ مهربان دوست داشتم. مادر بزرگی که برایم زیبا قصه می گفت؛ اما واقعیت این است که هیچ کس همچون امیر علی ظلم نکرد به مادر بیچاره ام. وای که اگر می شنید امیر علی پول نزولی آورده است به زندگی اش.

- حواست کجاست پروا؟ به چی زل زدی؟

- هیچی.

کمر راست می کنم و در ادامه ای کلمه ای که گیج لب زده ام سریع می گویم:
- تو بخواب مامان. حال خوب نبود، دلم گرفته بود. گفتم امشب برم پیش فتانه. خدا حافظ.

دیگر منتظر حرفی از جانب او نمی مانم و سریع از مقابل نگاه ناراضی اش می گریزم. قدم در کوچه که می گذارم متوجه می شوم جاوید کمی عقب تر از خانه منتظر است. قدم تند می کنم به سمت ماشینش که صورتم به یکباره در معرض نور شدیدی قرار می گیرد و چشمانم باریک می شود. دستم را تا مقابل چشمانم بالا می آورم و هیچ چیز نمی توانم ببینم به جز نور شدید چراغ های ماشینی که با فاصله از ماشین جاوید پارک شده است. به محض پیاده شدن جاوید، آن ماشین

روشن می شود.

- پروا.

صدای مبهوت جاوید گم می شود در سرعت بالای آن ماشین که از کنارمان عبور می کند. سرم می چرخد و نگاهم تا انتهای کوچه دنبالش می کند.

- می شناختیش؟

صدایش زیادی نزدیک است.

سرم را که برمی گردانم، چشمانمان مقابل هم قرار می گیرد. فاصله مان نزدیک است و نفسگیر. بی اختیار یک قدم عقب می روم و می گویم:

- طلبکار امیر بود.

نگاهش با یک عطش حک شده بر چشمانش زوایای چهره ام را می کاود و روی لبانم مکث می کند. دست و پایم را گم می کنم و داغ می شوم. عصبی از آن داغی هجوم آورده به سمت سلول هایم و نگاه پر معنای جاوید به سرعت می گویم:

- سوار شو بریم، دیر می شه.

تند به سمت ماشینش می روم و به محض اینکه در را باز می کنم، صدایم می زند.

- پروا؟

می ایستم و لبه ی در ماشین را چنگ می زنم. باز هم صدایش را از یک فاصله نزدیک به خود می شنوم.

- دلم خیلی برات تنگ شده بود بی معرفت.

به اینکه کنار جاوید همیشه حالم خوب بوده است، باور دارم. چون به من احترام می گذارد و هرگز ناراحتم نکرده است، اما من هرگز آدم داستان های عاشقانه نبوده ام که اگر عشق را درک می کردم، قطعاً بارها و بارها باید عاشق جاوید می شدم.

بدون اینکه برگردم و از یک فاصله ی نزدیک که می خواهد بر چشمانم تحمیل کند نگاهش کنم روی صندلی ماشین می نشینم، اما نگاهم در آخرین لحظه نافرمانی می کند و می دود روی صورتش. دلخور در ماشین را نگه داشته است و نگاهم می کند. کلافه می گویم:

- سوار نمی شی؟ دیر شد.

در سکوت و با نگاهی که کدر می شود در را می بندد و ماشین را دور می زند.
پشت فرمان و کنارم که می نشیند آرام می گویم:

- حواست باشه یه وقت کسی تعقیبمون نکنه.

فقط سرش را در تأیید حرفم تکان می دهد و استارت می زند. قبل از اینکه حرکت کند زمزمه وار می گوید:

- به خاطر بابات واقعاً متاسفم. همون موقع که شنیدم بهت پیام دادم ولی جواب ندادی.

به نجوا کردن کلمه‌ی «ممنون» اکتفا می کنم و قطعاً او منتظر است یک دلیل قانع کننده برای جواب ندادن پیام تسلیتش بیاورم اما من سکوت می کنم. تا نوک زبانم می آید که بگویم به امیرعلی قول داده بودم دیگر جواب تو را ندهم، دیگر هرگز نبینمت و برای همیشه تو را از زندگی ام فاکتور بگیرم اما حالا به خواست خود امیرعلی در ماشینت هستم، ولی نمی گویم، به جای آن زبانم می ماند میان دندان هایم.

نمی دانم جاوید حرف نزدنم را برای خود چه تعبیر می کند اما او هم دیگر چیزی نمی گوید، حتی گلایه نیز نمی کند. حرکت ماشین هم زمان می شود به پر کشیدن خیالم در گذشته ها.

صدای خنده های لاقیدانه ام بدون اینکه نگران خیره ماندن نگاه ها روی خود باشم، تمام فضای سرم را اشغال کرده بود.

- فتانه نمی خوای بی خیال این رژیم بشی؟ حالا اگه این همه وقت یه ذره لاغر شده بودی باز دلم نمی سوخت.

فتانه چنگالش را تا نزدیک سرش بالا برد و تظاهر کرد می خواهد آن را مستقیم به سمت صورتم پرتاب کند.

- به تو چه؟ شکم خودمه اختیارش رو دارم.

قهقهه زدم.

- آره خب، همین روزها می ترکی، فقط به کسی نگو یک ساله مثلاً رژیم می گرفتی.

به ظرف سالاد مقابله اش اشاره کردم و ادامه دادم:

- یعنی تو با این یه ظرف سالاد سیر می شی؟

با حرص روی صندلی اش نیم خیز شد و غرید.

- پروا چنگالم رو می کنم تو چشمت ها.

مهسا به سرعت نالید.

- خفه شید، آبرومون رفت. همه دارن نگامون می کنن. بتمرگ سر جات

فتانه.

من می خندیدم و فتانه با غضب درحالی که با نگاهش برابم شاخ و شانیه می کشید دوباره روی صندلی اش نشست. کوتاه نیامدم و دستانم به طرفینم دراز شدند و یک دایره ی فرضی را نقاشی کردم. لپ هایم را باد کردم و زل زدم به فتانه. این بار مهسا هم نتوانست خوددار باشد و صدای خنده اش بلند شد. فتانه یک لحظه با دیدن من چشمانش گشاد شد و تا به خود بیایم، حمله کرد به سمتم. خنده ی من و مهسا در فضا می پیچید و فتانه بازویم را محکم میان انگشت اشاره و شستش می فشرد که درد باعث شد بالاخره وسط خنده جیغ بکشم.

- بترکی کبودم کردی، ول کن.

توجهی نکرد و فشار انگشتانش بیشتر شد.

- بگو غلط کردم، بی شعور آخه من اون قدر چاقم؟ بگو غلط کردم تا جلوی

مردم گازت نگرفتم.

نمی دانستم بخندم یا از درد گریه کنم. چشمانم از اشک لبریز و لبخند انگار

روی صورتم حک شده بود.

- شکم گنده ولم کن.

گوشت بازویم را بیشتر چلانند و جیغش بلند شد.

- من شکم گنده ام؟

مهسا درحالی که سعی می کرد نخندد تشر زد.

- آبرومون رفت به خدا، پروا غلط کرد، فتانه ولش کن. دیگه نباید بیایم تو

این رستوران آبرو برامون نموند. خوش به حال ترلان که نتونست بیاد و شاهد

این آبروریزی باشه.

همان لحظه با صدای مردانه ای سر هر سه نفرمان چرخید به سمت او و

انگشتان فتانه بی حرکت ماند.

- مشکلی پیش او مده خانم‌ها؟
فتانه دستش را عقب کشید و من درحالی‌که بازویم را ماساژ می‌دادم با جسارت همیشگی ام گفتم:
- بهتون نمی‌خوره گارسون اینجا باشید.
لبخند محوی به چهره‌اش زینت داد و با لحن محترمانه‌ای درست برعکس لحن زننده من گفت:
- خیر خانم، گارسون نیستم. اینجا رستوران دوستمه، چندتا از گارسون‌ها نبودن و چون آخر هفته‌ها اینجا شلوغه، من او مدم کمکش که تنها نباشه.
مهسا سریع مداخله کرد.
- بچه‌ها داشتن با هم شوخی می‌کردن، مشکلی نیست.
لبخندش رنگ گرفت.
- چیزی لازم ندارید؟
سریع گفتم:
- از همین غذای من یه پرس آماده کنید، می‌برم.
نگاهش را در چشمانم رها کرد.
- چشم. الان می‌گم آماده کنن براتون.
کوتاه به غذای نیم‌خورده‌ام نگاه کرد و بدون حرف دیگری رفت.
- بیا بتمرگ سر جات فتانه جان.
به دنبال تشر مهسا و خنده‌ی ریز من، فتانه چشم‌غره‌ای نثارم کرد و برگشت به سمت صندلی‌اش.
- تو باز هم می‌خوای برای امیرعلی غذا ببری؟ بابا حداقل بهش زنگ بزنی شاید یه چیز دیگه میل داشته باشه.
خندان به مهسا نگاه کردم و جواب دادم:
- امیرگفته هرچی خودم می‌خورم برای اون هم همون رو بگیرم.
با لحنی خاص گفت:
- زیادی دیگه به امیرعلی داری توجه می‌کنی. ما تو خونه یه لیوان آب دست داداشمون نمی‌دیم.
خنده‌ام تشدید شد.

- تو بی عاطفه‌ای، چه می‌فهمی از رابطه‌ی خواهر و برادری؟ امیر برای من خود امنیته. حمایت‌هاش رو با دنیا عوض نمی‌کنم.
خندید.

- خیلی خب... ببین پروا، قول می‌دم آگه من زن امیرعلی بشم تا همیشه این امنیت برات باقی بمونه.

مهسا زیاد از این قبیل شوخی‌ها می‌کرد و دروغ چرا، من آرزویم بود امیرعلی اگر روزی بخواهد ازدواج کند، بهترین دوستم زن او بشود؛ حتی بارها از فکر ازدواج مهسا و امیرعلی وجودم غرق ذوقی بی‌پایان شده بود.

دوباره خنده و شوخی‌ها را از سر گرفتیم و زمانی که تقریباً غذایمان را خورده بودیم، سروکله‌ی آن مرد دوباره پیدا شد. ظرف غذا را روی میز مقابلم گذاشت و محترمانه لب زد:

- بفرمایید سرکار خانم.

زیر لب از او تشکر کردم و از روی صندلی‌ام بلند شدم. مهسا و فتانه فوراً از جایشان بلند شدند، قصدم را فهمیده بودند و شروع کردند به مخالفت.

- پروا نمی‌شه که هر بار تو حساب کنی.

- آره پروا، مهسا راست می‌گه، من حساب می‌کنم.

اخم کردم و زیر نگاه خیره‌ی مرد غر زدم.

- مگه نمی‌دونید بدم می‌آد؟ وقتی با من بیرون می‌آیید، بدم می‌آد اسم پول رو بیارید... هر بار باید سر این موضوع بحث داشته باشیم.

مثل همیشه ناچار ساکت شدند. خوب به اخلاقم واقف بودند. با غرور از جلوی مرد گذشتم و به سمت صندوق رستوران رفتم. من همین بودم. دختری که غرورش در همان چیزها خلاصه می‌شد و احساس قدرت وافر به او دست می‌داد. صورت حساب را که پرداخت کردم همان مرد کنارم قرار گرفت. متعجب سر چرخاندم و پرسیدم:

- کاری داشتید؟

لبخند زد.

- خوشم اومد ازت. دختر باحالی هستی.

یک تایی ابرویم بالا پرید و با اوقات تلخی گفتم:

- ببخشید؟

- من جاوید هستم.

دیگر هردو ابرویم بالا پریده بود.

- مگه اسمتون رو پرسیدم؟

خنده‌اش را به وضوح فروخورد.

- می‌شه بیشتر با هم آشنا بشیم؟

اخمی که نشست روی صورتم، اولین واکنشم به حرف او بود. منتظر جوابم نماند و سریع به سمت صندوق رفت، دیدم که شماره‌اش را روی کاغذی یادداشت کرد و در همان حال گفت:

- من نه اهل این حرف‌ها و نه حال و حوصله‌اش رو دارم اما واقعاً خوشم اومده ازت. دوست دارم بهم زنگ بزنی.

کاغذ را به سمتم دراز کرد که مردد خیره‌اش ماندم. رسماً غافلگیر شده بودم. من هیچ وقت حوصله‌ی این روابط را نداشتم و همیشه ارتباط با پسر برایم در حد یک شیطنت بود.

- بگیرید لطفاً.

نمی‌دانم چرا دست رد به سینه‌اش نزدم و کاغذ را از او قاپیدم که لبخند پر رنگی به رویم زد.

- منتظر تماس هستم.

دیگر نماندم و قدم تند کردم به سمت فتانه و مهسا که منتظر کنار میزمان ایستاده بودند. کاغذ را نامحسوس نشانشان دادم و خندیدم.

- یارو بهم شماره داد.

فتانه ذوق کرد.

- ایول، چیز خوبی بود.

یک لحظه سر چرخاندم در جهتی که جاوید ایستاده بود و زمانی که دیدم مشغول صحبت با صندوق‌دار است و حواسش به ما نیست کاغذ را چپاندم در دست فتانه.

- مال تو.

غذای امیرعلی را برداشتم و گفتم:

- بریم.

فتانه معترض غر زد.

- نفهم، طرف به تو شماره داده، از تو خوشش اومده.

مهسا خندید.

- پروا رو نمی شناسی؟ با هیچ پسری نمی تونه کنار بیاد، شماره رو نگه دار وقتی حوصله مون سر رفته بود، زنگ می زنیم طرف رو سرکار می ذاریم به کم می خندیدم.

با توقف ماشین گیج و بی حواس به اطرافم نگاه می کنم. رسیده ایم، بدون اینکه در تمام مسیر یک کلمه میانمان ردوبدل شده باشد. آن هم درحالی که من در روزهای گذشته غرق شده بودم.

- پروا فکر کنم امیرعلی رسیده.

سریع موبایلم را از کیفم بیرون می کشم که بی هوا در دستم شروع می کند به لرزیدن. انگشتانم را با شتاب روی صفحه می لغزانم و جواب می دهم:

- الو امیر، ما تازه رسیدیم فرودگاه.

صدایش گرفته است و بی حوصله.

- بمونید جلوی ورودی، می آم. نمی خواد بیایید تو سالن فرودگاه.

دهان باز می کنم بگویم «باشه» که تماس را قطع می کند.

- کجا بود؟

موبایلم را می اندازم درون کیفم و لب می زنم:

- گفت اینجا منتظرش بمونیم تا بیاد.

- کنار ماشین می ایستم که راحت پیدا مون کنه.

به دنبال جمله ای که بر زبان می آورد بدون اینکه منتظر تأیید من بماند پیاده می شود. نمی دانم چرا از لحظه ای که امیرعلی تماس را قطع کرده، انگار زمان از حرکت باز مانده است. انگار که عقربه های تمام ساعت ها به خواب رفته اند و من اکنون درحالی که تمام حس های بدنم را به ناگاه از دست داده ام روی صندلی ماشین جاوید صامت مانده ام. نگاهم روی قسمت خروجی فرودگاه خشکیده است و حتی پلک نمی زنم. آن قدر انتظار آمدنش را می کشم که بالاخره او را می یابم. با یک چمدان که آن را به دنبال خود می کشد و کوله پشتی بر دوشش

مقابل نگاه مرده‌ی من جلو می‌آید. یک کلاه لبه‌دار هم گذاشته است روی سرش و باعث می‌شود تصویر واضحی از صورتش نداشته باشم. لحظه‌ای مکث می‌کند و چشم می‌چرخاند. برادرم به دنبال من می‌گردد.

با همین فکر از حالت یاس و ناامیدی که بر وجودم چیره شده است خارج می‌شوم و به ناگاه خون در رگ‌هایم پمپاژ می‌شود. زنده می‌شوم و عقربه‌های از حرکت ایستاده‌ی تمام ساعت‌های جهان به تکاپو می‌افتند و من به سرعت از ماشین خارج می‌شوم. پر می‌کشم به سمتش و حقیقی‌ترین لبخند در این روزهای منفور می‌نشیند کنج لبم. چند قدمی اش هستم که متوجهم می‌شود و نگاه خسته و پریشانش فرومی‌رود در کاسه چشمانم. چمدانش را رها می‌کند و می‌دود به سمتم. سرم روی شانه‌اش که می‌نشیند، همه چیز از نظرم رنگ زیبایی به خود می‌گیرد. دنیایم از سیاهی مطلق ترسناکی که روزهاست مرا در خود بلعیده دور می‌شود و سفید در این لحظه تنها رنگ مقابل چشمانم است.

- آگه چند روز دیگه اون جا می‌موندم می‌مردم.

زیر گوشش «خدا نکنه» می‌گویم و بی‌هوا یک قدم به عقب می‌روم و از حصار آغوشش بیرون می‌آیم. چیزهای مهم‌تری برای گفتن دارم تا پرسیدن اینکه این چند روز را در کدام کشور سر کرده است. چه اهمیتی دارد؟ مهم این لحظه است که مقابلم ایستاده. به چشمم لاغرتر شده است و رنگ پریده‌تر از همیشه.

- تا یکی ندیده، زودتر سوار شو بریم.

صدایم کمی ارتعاش دارد، ارتعاشی که بدون شک از روی ذوق و هیجان است. بدون حرفی دیگر درحالی‌که از خوشی روی پاهایم بند نیستم به طرف ماشین جاوید می‌روم و امیرعلی هم دنبالم می‌آید، اما لحظه‌ای استرس جانم را مسموم می‌کند و مغزم فرمان ایست می‌دهد. چند قدمی ماشین جاوید و مقابلش پاهایم به زمین میخ می‌شود. نگران سر می‌چرخانم به سمت امیرعلی که نزدیکمان رسیده است و گوشه لبم را دندان می‌گیرم.

اولین و آخرین دیدار جاوید و امیرعلی مربوط می‌شود به خیلی قبل‌تر که البته بدترین نوع آشنایی نام می‌گیرد، چراکه با مشت حواله شده‌ی امیرعلی بر روی صورت جاوید یک دیدار مهلک رقم خورده بود.

- سلام آقا امیر.

پوست لبم را با دندان می‌کنم و مضطرب به امیرعلی خیره می‌مانم. قدمی جلو می‌آید و دستش دراز می‌شود به سمت جاوید.
- سلام.

سرنوشت چقدر می‌تواند آدم‌ها را بد و تلخ بازی دهد. مثل شبی که برادرم به اجبار باید با کسی که خوب از نگاهش هویداست چقدر بیزار است از حضور او کنار خودش و خواهرش، رفتار موقری داشته باشد؛ اما من امشب فهمیده‌ام گاهی در زندگی یک غریبه که هیچ نسبتی با تو ندارد، چقدر می‌تواند از فردی که حتی نسبت خونی با تو دارد، مورداعتمادتر باشد.

آدم روزی در زندگی به این باور می‌رسد که درست همان جایی که آشناترین فرد زندگی ات پشتت را خالی می‌کند، یک غریبه می‌تواند برای تو حکم تمام عزیزانت را داشته باشد، با حضورش، با کمکش، با اعتماد خالصی که می‌دانی می‌توانی نسبت به او داشته باشی. مثل امشب که هم من و هم امیرعلی ترجیح داده ایم پای یک غریبه را به حریم زندگی خصوصی مان بازکنیم اما از خواهر و برادرهایمان کمک نخواهیم. شاید امیرعلی هم متوجه جفای آن‌ها و بی‌مهریشان شده است.

جاوید که چمدان امیرعلی را با خوشرویی می‌برد در صندوق عقب ماشین بگذارد، تمام استرس‌ها و نگرانی‌ها از وجودم رخت می‌بندد. هر سه نفرمان که سوار ماشین می‌شویم، یک سکوت خفقان‌آور بر فضا حاکم می‌شود. سکوتی که مشخص است هیچ‌کدام دلمان نمی‌خواهد شکسته شود.
سرم را به شیشه تکیه می‌دهم و نگاهم بین جاوید و امیرعلی نوسان می‌گیرد. ذهنم دوباره پر می‌کشد در روزهایی که خیلی وقت است دوره‌شان سر آمده.

وسط خنده‌هایمان صدای جدی و عصبی جاوید از اسپیکرگوشی بیرون زد.
- می‌شه لطفاً گوشی رو بدید به خانمی که بهشون شماره دادم؟
سنگینی نگاه فتانه و مهسا و ترلان را روی خود حس کردم و چشمانم ریز شد.

فتانه با چشم به موبایل ترلان اشاره کرد و از من خواست حرف بزنم. لبانم را روی هم فشردم و با چشمانی درشت شده سرم را به طرفین تکان دادم.

- الو؟ چی شد؟

فتانه با چشم‌غره‌ای که روانه‌ی نگاه من کرد با حرص لب زد:

- یه لحظه اجازه بدید، عروس خانم دارن فکرهاشون رو می‌کنن.

من و مهسا و ترلان آرام خندیدیم و جاوید به حرف که آمد، رگه‌هایی از

خننده در صدای او هم مشخص بود.

- آهان، خیلی هم خوب.

صدای خنده ترلان اوج گرفت.

- عروس خانم زیرلفظی هم می‌خوان.

پقی زدم زیر خنده که جاوید کلافه شد.

- لطفاً گوشی رو بدید بهشون.

در یک حرکت ناگهانی دست پیش بردم و موبایل ترلان را از دستش قاپیدم.

صدای جاوید را از روی بلندگو خارج کردم و درحالی که هنوز می‌خندیدم گفتم:

- امرتون؟

با شک پرسید:

- خودتون هستید؟

خندان جواب دادم:

- خودتون یعنی کی؟

پوفی کشید و سعی کرد بر اعصاب خود مسلط بماند.

- سرکار خانم شما اگه نمی‌خواستید زنگ بزنیند خب نمی‌زدید، چرا شماره

من رو دادید به دوست‌هاتون که مسخره کنن؟

خننده به آنی از روی لبانم رخت بست. لحنش دلخور و سرزنشگر بود. مهسا

با ایما و اشاره پرسید:

- چی می‌گه؟

- می‌شه خواهش کنم با شماره‌ی خودتون بهم زنگ بزنیند؟

این بار لحنش نرم‌تر شده بود اما من تند جواب دادم:

- نه.

ناراحت پرسید:

- چرا؟

زیر نگاه خیره‌ی دوستانم گفتم:

- چون من اهل این جور روابط نیستم. اصلاً خوشم نمی‌آد، حوصله‌شم ندارم.

- چه جور روابطی؟

شاید یکی از هزارن خصلت بدم این بود که هر حرفی را به بدون فکر به زبان می‌آوردم.

به قول ترلان دهانم چفت و بست نداشت.

- همین دوستی دختر و پسر. اعصاب آقابالاسر داشتن ندارم. اینکه دائم باید بگم کجا هستم، کجا می‌خوام برم، الان چی کار دارم می‌کنم، من یکی رو دیوونه می‌کنه. من به بابام جواب پس نمی‌دم چه برسه پسر مردم. یکی دیگه زاییده، یکی دیگه خرج آدم رو می‌ده بعد دوست پسرت می‌خواد برات تعیین تکلیف کنه. واقعاً زور داره. این جور روابط به اعصاب از جنس فولاد می‌خواد که من ندارم.

صدایش خندان شد.

- قول می‌دم من نه آقابالاسربازی در بیارم، نه بهت گیر بدم، نه اصلاً اعصابت رو خرد کنم. یه مدت با هم باشیم، اگه خوشت نیومد کات کن. خنده‌ام گرفت.

- همه تون اولش این رو می‌گید.

صدای خنده‌اش گوشم را پر کرد.

- می‌بینم در این زمینه تجربه‌های زیادی هم داری.

جوابش را با حرص و وسط خنده‌ام دادم.

- نیاز به تجربه نیست. تو این جامعه دارم زندگی می‌کنم، کور که نیستم.

شیفتگی خاصی را چاشنی کلماتش کرد که خوب می‌دانستم برای مخزنی هرچه بیشتر است.

- ازت خوشم می‌آد. یه جورهایی باحالی. مثل این دخترای از دماغ فیل

افتاده نیستی. اصلاً دوست‌دخترم هم نشدی اشکال نداره، دوستم بمون.

خندیدم که فتانه همان موقع غر زد.

- ذلیل شده صدای طرف رو از رو بلندگو هم در آورد، معلوم نیست چی

می‌گه بهش که این جور نیشش بازه.
لپ‌هایم را برایش باد کردم که خوب می‌دانست هر وقت این کار را می‌کنم
منظورم به خودش و صورت گرد و گوشتالویش است.
- راستی من اسمت هم نمی‌دونم، چی باید صدات کنم؟
نگاهم خیره فتانه بود که روی زمین نیم‌خیز شد و غرید.
- می‌کشمت پروا.
مهسا سریع بازویش را گرفت و نگهش داشت.
- بشین سرجات. بذار قطع که کرد بعد به جای شام امشب بخورش.
قهقهه زدم و جاوید پرسید:
- حرف خنده‌داری زدم؟
به فتانه نگاه کردم که افتاد به جان مهسا، ترلان با خنده سعی داشت او را
عقب بکشد و چندان موفق نبود. درحالی‌که حواسم به آن‌ها بود و کم‌کم
حوصله‌ام از آن مکالمه سر می‌رفت لب زدم:
- اسمم پرواست.
اسمم را با خودش تکرار کرد و گفت:
- چه اسم زیبایی، مثل خودت.
یکی نبود به او بگوید حداقل دایره‌ی لغات مرتبط با مخزنی‌اش را گسترش
دهد، این حرف‌ها برای بچه مدرسه‌ای‌ها هم دیگر زیادی دم‌دستی بود!
- حالا با شماره خودت بهم زنگ می‌زنی؟
بی حوصله از آن بحث و درحالی‌که نگاهم به حرص خوردن‌های فتانه و
خنده‌ی ترلان و مهسا بود گفتم:
- بهت گفته باشم ها، من اصلاً حوصله ندارم برام فاز آقابالاسر بودن بگیری.
اهل عشق و عاشقی و این مسخره‌بازی‌ها هم نیستم. آگه بیکاری و اونقدر
بدبخت که بخوای با دختری دوست بشی که رابطه‌ات باهاش با دوستت یکیه،
باشه بهت زنگ می‌زنم، اما هی نخوای دم به دقیقه زنگ بزنی ها.
ترلان بی‌خیال فتانه و مهسا شد و ریز خندید.
- جای پسره بودم از بالا تا پایینت رو قهوه‌ای می‌کردم.
خنده‌ام را فروخردم و فکر کردم حقیقتاً با این حرف‌هایم حتماً به او بر

می خورد ولی به محض «باشه» ای که جاوید در مقابل شروطم گفت، ترجیح دادم به آن مکالمه پایان دهم.

- پس فعلاً.

منتظر جوابش نماندم و تماس را قطع کردم.

ترلان خندان گفت:

- رسماً پسر رو به گه خوردن انداختی. بدبخت یه شماره داد به تو، کاری

کردی تا عمر داره دیگه شماره نده به کسی.

- خیلی دلش هم بخواد.

این را گفتم و رو به فتانه با یک خشم ساختگی تشر زدم.

- ول کن بینم زن داداشم رو. مهسا اگه گازت گرفته، بهم بگو این گوشت های

تنش رو کباب می کنم برای شاممون.

مهسا ذوق زده خندید و از فتانه فاصله گرفت.

- نه خواهر شوهر عزیزم، مگه من اجازه می دم تا قبل از امیر شما کسی یه

ناخونک بهم بزنه؟!!

از خنده کف زمین ولو شدم که فتانه با حرصی آغشته به خنده دستش را

نمایشی در هوا فرستاد به سمت سر مهسا.

- یعنی خاک تو سر بی حیات کنن، شوهر ندیده بدبخت، حقت

خواهر شوهری مثل همین پروای سگ اخلاقه.

خیز برداشتم به سمتش.

- هوی تپل، می زنم لهت می کنم ها.

مهسا خود را وسطمان انداخت و با خنده گفت:

- ول کن این شیرین عقل رو، بگو بینم پس کی دیگه من رو برای امیرتون

می گیری؟

ترلان شکمش را سفت فشرد و از خنده قرمز شد.

- دلت خوشه ها، عمراً پروا داداشش رو با کسی شریک بشه. این هر کاری

می کنه که اون امیر بدبخت زن نگیره مبادا دیگه بهش توجه نکنه.

با حرص به ترلان چشم غره رفتم.

- امیر اگه بخواد زن بگیره، باید با کسی که من می گم ازدواج کنه.

خنده‌ی ترلان کج شد.

- بیچاره امیر. زنش هم تو باید انتخاب کنی.

مهسا که خنده‌اش قطع شده بود سریع گفت:

- ولی امیر تو این یه مورد دیگه به حرف پروا گوش نمی‌ده، اصلاً از کجا معلوم دوست‌دختر نداشته باشه.

به سرعت از امیرعلی جانبداری کردم.

- امیر اهل این حرف‌ها نیست. ناخلفشون منم فقط.

مهسا با یک ذوق نمایشی دستانش را کوبید به هم.

- آخ جون، به خدا زنش می‌شم. چه نازنینه این پسر. مگه دیگه این‌جور پسری پیدا می‌شه؟ پروا به غریبه راضی نشی ها، تو خودت یه دوست دسته‌گل به اسم مهسا داری. بیچاره، غریبه زن امیر بشه، مگه می‌تونه صمیمیت شما دو تا رو پیش خودش هضم کنه؟ از همون اول فقط دعوا دارید.

مهسا را خوب می‌شناختم. همیشه حرف‌هایش را در قالب شوخی بیان می‌کرد. می‌دانستم گل‌ویش نزد امیرعلی گیر کرده است و من هم بدم نمی‌آمد این وصلت سر بگیرد. ترلان غر زد:

- خیلی خب اگه فعلاً بحث زن گرفتن امیرعلی رو بی‌خیال می‌شید، بلند شید یه چیزی برای شام درست کنیم.

فتانه و ترلان در شهر ما دانشجوی بودند و یک خانه‌ی یک‌خوابه کوچک رهن کرده بودند. برای همین ما بیشتر اوقات آنجا دور هم جمع می‌شدیم.

- بفرمایید. رسیدیم.

رشته افکارم پاره می‌شود و سرم از شیشه فاصله می‌گیرد. هم‌زمان با امیرعلی من هم از ماشین پیاده می‌شوم. برای اولین بار قرار است قدم به خانه‌ی جاوید بگذارم. در مدتی که با هم ارتباط داشتیم، یک بار مرا به خانه‌اش دعوت کرد و وقتی با واکنش بد من مواجه شد، دیگر هرگز آن دعوت به خانه‌اش را تکرار نکرد.

خانه‌اش ویلایی و نسبتاً کوچک اما با معماری زیبایی است. داخل خانه نسبت به حیاطش بزرگ‌تر به چشم می‌آید و سه اتاق خواب دارد.

از زندگی‌اش چیز زیادی نمی‌دانم جز اینکه با خانواده‌اش اختلاف دارد و به

همین خاطر یک جورهایی خودش را به شهر ما تبعید کرده است. مشغول گرفتن تخصصش است و به خاطر همین میز وسط سالن پر از انبوهی از کتاب‌های قطور و جزوه است.

- اون اتاق برای شما آقا امیر. مدتی که اینجا هستید، می‌تونید از اون اتاق استفاده کنید.

امیرعلی زیر لب تشکر می‌کند و چمدان به دست به سمت اتاق خواب می‌رود.

یک قدم به سمت جاوید می‌روم که نگاهش تا روی چشمانم می‌چرخد. صدایم در باز و بسته شدن در اتاق گم می‌شود.

- ممنون جاوید.

لبخندش چون نسیمی ملایم صورتم را نوازش می‌کند.

- داداش تو داداش من هم هست.

لبخند را روی لبان من هم حک می‌کند.

- چیزی لازم ندارید؟

- نه ممنون، امیر حتماً خسته‌س و می‌خواد بخوابه. من هم برم پیشش، شب بخیر.

او هم شب بخیر را که نجوا می‌کند، بدون هیچ حرف اضافه‌ای پر می‌کشم به سمت امیرعلی.

به محض بستن در اتاق پشت سرم، نگاهم می‌ماسد روی آشفتگی مشهود او که لب تخت نشسته است و شقیقه‌هایش را محکم می‌فشارد. آن حس شعف برایم گذرا است چرا که قلبم پر از غم می‌شود، آن قدر که از چشمانم لبریز می‌شود. آهسته به سمتش قدم برمی‌دارم و عین حال دستی روی چشمانم نم گرفته‌ام می‌کشم. کنارش که می‌نشینم، سر بلند می‌کند و با نگاهی کدر و پوچ به چشمانم می‌نگرد. دستم برای لمس دستش جلو می‌رود و لب می‌زنم:

- خوبی؟

چه سؤال مسخره‌ای. او هم به نظرش سؤال مضحک است که لبانش به یک طرف کج می‌شود. فشار خفیفی به دستش می‌دهم و می‌گویم:

- نگران نباش امیر، من کنارتم، تا آخرش.

کلماتش مورد آماج یک غصه‌ی حجیم و مهیب است.
- آگه تو نبودی، کی براش مهم بود که چی به سرم می‌آد؟
خودم را بیشتر سوق می‌دهم به سمتش و سر روی شانهاش می‌گذارم.
شانهای که دیگر مستحکم نیست، قوی و استوار نیست.
- مامان فهمید برگشتم؟
بغض گلویم را می‌درد و حنجره‌ام را به ارتعاشی مهلک می‌اندازد.
- نه، چیزی بهش نگفتم.
غمگین زمزمه می‌کند:
- بهش نگو، این‌جوری بهتره. آگه بفهمه من برگشتم و توی همین شهرم،
بی تاب‌تر می‌شه. می‌خواد دائم من رو ببینه، اون وقت ممکنه طلبکارها راحت
پیدام کنن.
جان می‌کنم برای ردیف کردن چند کلمه‌ای که بر زبان می‌آورم.
- امیر تو چرا رفتی به سمت نزول؟
نگاهم را بالا می‌کشم و خیره می‌مانم به نیم‌رخش که فرو شده است در غمی
عظیم.
- مهسا هی نشست زیر پام که تاکی قراره مثل بابا به کم رضا باشم و نخوام
پیشرفت کنم. گفت باباش قبلاً از به ضیایی نامی پول نزولی گرفته باهاش مغازه
راه انداخته، من هم همین کار رو بکنم تا سرمایه‌ام گسترش پیدا کنه و این‌جوری
چند برابر اون پول عایدم می‌شه. اولش خیلی عصبانی شدم. گفتم بمیرم به
سمت نزول نمی‌رم، نزول یعنی جنگیدن با خدا و پیامبرش. مسخره‌ام می‌کرد،
بعد شروع کرد سرکوفت زدن. بهم می‌گفت بی‌عرضه‌ام. می‌گفت عادت کردم فقط
از آخور بابام بخورم و راضی باشم.
نیشخندم سرشار از یک نفرتِ بدون مرز است.
- همون مغازه‌ای رو می‌گه که باباش کلی ضرر کرد و آخرش مجبور شد
بفروشه و بدهی‌هاش رو بده و هنوز هم بیشتر درآمدش و بده پای اون ضرر؟
نالهاش دل آزار است برایم.
- گفت باباش اهل کار آزاد نبوده و اون مغازه رو همین‌طوری برای زمان
بازنشستگی‌ش دست‌وپا کرده اما حوصله‌ی اون کار رو نداشته.

دندان‌هایم روی هم ساییده می‌شود و کلمه دروغگو را می‌جوم و بیرون تَف می‌کنم.

- پرواکی اقدام به فروش اموالم می‌کنی؟ می‌ترسم دیر شه.

نگاهم را از نیم‌رخ سرخورده‌اش می‌دزدم و کمر راست می‌کنم.

- می‌فروشم. سپردم بنگاه مشتری پیدا کنه.

خود را روی تشک رها می‌کند و می‌گوید:

- چه تعطیلات حال به‌هم‌زنی بود امسال. اصلاً چه سال بدیه.

غم‌زده نگاهش می‌کنم که می‌پرسد:

- کجا می‌خوابی تو؟

نجوا می‌کنم.

- همین‌جا.

خودش را کنار می‌کشد و برایم جا باز می‌کند.

- بیا، جا می‌شیم. مثل اون وقت‌ها که برات قرآن می‌خوندم و تو کنارم

خوابت می‌برد.

اشکم بالاخره صورتم را خیس می‌کند.

- تو بخواب. من خوابم نمی‌آد، خیلی دلم برات تنگ شده بود، می‌خوام تا

خود صبح فقط نگاهت کنم.

در صورتم پلک می‌زند و آرنجش را می‌گذارد روی چشمانش. به گمانم

می‌خواهد با گریه‌اش مقابله کند.

- امیر من نجاتت می‌دم. خودم انداختمت تو این چاه، خودم هم می‌آرمت

بیرون. من رو ببخش، احمق بودم، بچه بودم، فکر می‌کردم با دوست صمیمی

من ازدواج کنی، خوشبختیم کامل می‌شه.

سکوتش شاید برای این است که متوجه نشوم گریه می‌کند اما من از تند

شدن نفسش و لرزش خفیف شانه‌هایش می‌فهمم که بی‌صدا و غریبانه اشک

می‌ریزد. پتو را تا روی شکمش بالا می‌کشم و خودم را از روی تخت رها می‌کنم

بر زمین. لم می‌دهم روی تشک تخت و نگاهش می‌کنم تا آنجا که نفس‌هایش

یک ریتم منظم پیدا می‌کند و شانه‌هایش صامت می‌ماند.

- امیر تو رو خدا قبول کن. مهسا خیلی دختر خوبیه. هیچ‌کس مثل اون